

ماجرایهاین که مو به تنان سیخ من گند

# و حشمت در اتاق زیر شیر وانی

نویسنده: آر. ال. استاین

مترجم: مهرانگیز نکور وح



## ۱

راه پله‌ای که به اتاق زیر شیروانی می‌رود، خیلی باریک و تنگ است.  
پنجمین پله آن هم شل و لق است و موقعی که روی آن می‌ایستی، بقیه  
پله‌ها چرق و چوروق صدا می‌کند.

تمام خانه‌ی ماسر و صدا می‌کند. مثل اینکه دارد متلاشی می‌شود. پدر  
و مادرم واقعاً پولی برای تعمیر آن ندارند.

برادرم دَن به آرامی گفت: «ترینا زود باش.» صدایش در راه پله پیچید.  
او ده سال بیشتر ندارد، کوتاه و لاغر است و همیشه عجله دارد.

به نظر من خیلی شبیه موش است. موهاش کوتاه و قهوه‌ای است، با  
چشم‌های تیره و چانه کوچک. همیشه هم در گوش و کنار می‌چرخد و  
دنبال جایی برای قایم شدن است؛ درست مثل یک موش!

گاهی وقت‌ها او را موش صدا می‌کنم. مثل یک لقب و یا اسم دوم. دَن  
از این موضوع متنفر است. بنابراین وقتی می‌خواهم حسابی او را عصبانی

کنم، به او می‌گویم موش!

من و دن اصلاً شباهتی به هم نداریم، اصلاً انگار نه انگار که ما خواهر و برادر هستیم. من بلند بالا هستم، با موهای قرمز و فرفی و چشمان سبز و کمی چاق. مادرم می‌گوید جای نگرانی نیست، وقتی سیزده سالم بشود، لاغر می‌شوم. پس احتمالاً تا تابستان آینده که سیزده ساله می‌شوم، لاغر هم می‌شوم.

به هر حال هیچ کس تا به حال به من موش نگفته، چون من از دن شجاع‌تر هستم.

تو باید آدم شجاعی باشی که بتوانی به اتاق زیر شیروانی بروی؟ نه به خاطر راه‌پله‌های لرزانش، یا صدای زوزه باد در پنجره‌های شکسته‌اش، یا سایه‌های سیاه و تاریک و سقف کوتاه ترک دارش. بلکه تو باید خیلی شجاع باشی به خاطر آن نگاه‌ها! وقتی دوازده جفت چشم در تاریکی تو را نگاه می‌کنند! چشم‌هایی که هرگز پلک نمی‌زنند. چشم‌هایی که در سکوت سنگین به تو خیره هستند.

دن جلوتر از من خودش را به انبار رساند. صدای پایش را روی پله‌های چوبی می‌شنیدم. صدا متوقف شد. می‌دانستم چرا متوقف شده. چشمش به آن صورت‌ها و چشم‌های بی‌حرکت افتاده.

با نوک پا خودم را به او رساندم. آرام و بی‌صدا در کنار او ایستادم و ناگهان فریاد کشیدم: «بوو!»

او اصلاً نپرید. در حالی که مرا هل می‌داد گفت: «تو خیلی لوس و بی‌مزه هستی. درست مثل یک اسفنج خیس!» گفتم: «فکر می‌کنم اسفنج خیس خیلی هم با مزه است.» دوست داشتم او را اذیت کنم.

دن به آرامی گفت: «ولم کن، کمی راحت باشم..»  
 من بازور، بازوی او را گرفتم و کشیدم. می دانستم کارم احمقانه است،  
 ولی بهر حال همین کارهای بچه گانه و کوچک باعث درگیری و بازی ما  
 از صبح تا شب می شد.

پدرم معتقد است که ما شوخ طبعی را از او به ارث نبرده‌ایم. ولی من  
 می گوییم، ما ارث برده‌ایم! پدرم یک مغازه‌ی دوربین فروشی دارد، ولی  
 قبلًاً کمدین و عروسک‌گردان بود. او به جای عروسک‌ها حرف می‌زد و  
 کارهای بامزه‌ای انجام می‌داد.

### دنی اودل و ویلبر

نام برنامه‌اش دنی اودل و ویلبر بود. ویلبر، نام عروسکش بود. پدرم  
 دنی اودل است و اسم برادرم دن کوچک. ولی او از این اسم خوش  
 نمی‌آید. بنابراین کسی او را دن کوچک صدای نمی‌کند. به جز من.  
 به خصوص وقتی بخواهم او را دیوانه کنم.

دن گفت: «بین یک نفر چراغ انبار را روشن کرده..»  
 دیدم فقط یک لامپ از سقف آویزان است.

انبار ما یک اتاق نسبتاً بزرگ است که دو طرف آن پنجره‌هایی دارد  
 پوشیده از گردو خاک. آن قدر کثیف است، که هیچ نوری از آن نمی‌تواند  
 به داخل بیاید.

من و دن از وسط اتاق عبور کردیم. عروسک‌ها با چشم‌هایی درشت و  
 بی روح خیره به ما نگاه می‌کردند. بیشتر آن‌ها پوزخندی روی دهان  
 گشادشان بود. سر چوبی بعضی از آن‌ها رو به پایین بود و نمی‌شد  
 صورتشان را دید.

ویلبر، نام اولین عروسک پدرم بود. ما او به همان اسم اصلی

می‌شناختیم. ویلبر روی یک صندلی راحتی نشسته بود. دست‌هایش روی دسته‌های صندلی قرار داشتند و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.

دن با خنده گفت: «ویلبر مانند پدر دارد چرت می‌زند!»

من هم خنديدم و گفتم: «با موهای کوتاه قهوه‌ای، عینک مشکی و لبخند بی معنی، بی‌شباهت به پدر نیست!» عروسک قدیمی که صورتش تازه رنگ شده بود، لباس ورزشی کهنه‌ای به رنگ زرد و مشکی به تن داشت، ولی کفش‌های مشکی چرمی‌اش، تمیز و براق بود.

با اینکه انگشت چوبی عروسک کمی لب پر شده بود، اما هنوز مغorer و متکبر به نظر می‌رسید.

پدر تمام عروسک‌هایش را تمیز و مرتب نگه می‌داشت. او این انبار را موزه عروسک‌ها می‌نامید. در گوش و کنار این اتاق، یک دوجین عروسک مختلف جمع کرده که روزی به جای همه‌ی آن‌ها حرف زده بود.

پدر همه‌ی وقت‌های اضافی‌اش را صرف ساختن آن‌ها کرده بود. از نقاشی، درست کردن موی سر و تهیه لباس تا حرکت دادن چشم‌ها و هماهنگی حرکت لب‌ها و چیزهایی شبیه آن.

این روزها پدر دیگر با آن‌ها تمرین نمی‌کند. بعضی وقت‌ها یکی از آن‌ها را برای جشن تولد بچه‌ای می‌برد و برنامه اجرا می‌کند. بعضی وقت‌ها مردم او را دعوت می‌کنند که برنامه‌ای اجرا کند تا پول برای اموری مثل ساختن مدرسه یا کتابخانه جمع آوری کنند.

اما بیشتر وقت‌ها عروسک‌ها اینجا رو به روی هم بدون هیچ برنامه‌ای می‌نشینند و به همدیگر زل می‌زنند.

بعضی از آن‌ها به دیوار تکیه داده‌اند، بعضی روی صندلی‌ها و لو

هستند، و بعضی بلا تکلیف مانده‌اند. تنها ویلبر شانس آورده که جای خوب و مخصوصی دارد.

وقتی من و دن کوچک بودیم جرئت نمی‌کردیم به انبار بیاییم. دوست نداشتم عروسک‌ها به من نگاه کنند. نگاهشان برایم پوچ و شیطانی بود. دن دوست داشت دستش را به پشت آن‌ها برد و دهانشان را به حرکت درآورد. او عروسک‌ها را وادار می‌کرد که حرف‌های ترسناک بزنند.

دن، راکی گرول را وادار می‌کرد که بگوید: «می‌خواهم تو را بگیرم ترینا!» راکی، عروسکی بود که صورتی جدی داشت با لبخندی تمسخر آمیز. بلوز راه راه سفید و قرمزی پوشیده بود با شلوار جین مشکی. چشم‌مانی واقعاً شیطانی داشت. تکرار می‌کرد: «امشب به اتاق تو خواهم آمد، می‌خواهم تو را بگیرم ترینا!»

- ساکتش کن! ساکتش کن! و گرنه جیغ می‌کشم.

سپس بدو بدو از پله‌ها پایین می‌آمد و به مادرم می‌گفت: «دن مرا می‌ترساند.»

شاید هشت یا نه ساله بودم.

حالا خیلی بزرگ‌تر شده‌ام. شجاع‌تر هم هستم. ولی وقتی بالا می‌آیم هنوز کمی مورمور می‌شود. می‌دانم که ترسم بی‌معنی است، اما گاهی خیال می‌کنم عروسک‌ها اینجا نشسته‌اند و با هم شوخی می‌کنند و می‌خندند.

شب‌ها وقتی خوابیده‌ام و سقف بالای سرم سرو صدا می‌کند. انگار صدای پای آنهاست. تصور می‌کنم عروسک‌ها با کفش‌های مشکی و سنگینشان روی کف چوبی انبار راه می‌روند.

تصور می‌کنم روی کاناپه کهنه با هم کشته می‌گیرند. و یا با هم

توب‌بازی می‌کنند. حتی وقتی با دست‌های چوبی‌شان توب را  
می‌گیرند، می‌شنوم!  
خیلی بی معنی است! بله بی معنی?  
ولی کاری نمی‌شود کرد.

آن‌ها به نظرم افراد مسخره‌ای هستند، ولی مرا می‌ترسانند.  
این‌که بدون پلک زدن مرا یک سره نگاه می‌کنند، نفرت‌انگیز است.  
همین‌طور از لب‌های قرمز و بی‌حرکت آن‌ها هم خیلی بدم می‌آید.  
من و دن، حالا به این انبار آمده‌ایم، چون دن می‌خواهد با آن‌ها بازی  
کند و من هم دوست دارم طرز کار آن‌ها را ببینم.  
من به تنها‌ی دوست ندارم اصلاً پا به این اتاق بگذارم.  
این بار دن، دوشیزه لوسی را برداشت. او تنها دختر گروه عروسکی  
است. موهای بلوند فرفری و چشم‌های آبی روشن دارد.  
برادرم دستش را از پشت لباس عروسک به داخل آن برد و آن را  
روی پایش نشاند و عروسک را با صدای بلند و ادار به حرف زدن کرد:  
«سلام ترینا. سلام ترینا.»

دن می‌خواست او چیز دیگری بگوید، ولی ناگهان ساکت شد و  
دهانش باز ماند. مثل یک عروسک. و به سمت دیگر اتاق اشاره کرد.  
دن آرام گفت: «آن‌جا را ببین! ترینا من می‌بینم!»  
به سرعت برگشتم. راکی را دیدم. آن عروسک جدی چشمک زد.  
دیدم که سرش را پایین آورد و با خنده مسخره‌آمیزی گفت: «ترینا،  
می‌آیم می‌گیرم!»

از ته دل جیغ زدم و از جا پریدم.

بی اراده دویدم. می خواستم راهی به خارج از اتاق پیدا کنم. به طرف  
راه پله ها رفتم.  
دن زد زیر خنده.

با خشم فریاد زدم: «آه اینجا چه خبره؟»

برگشتم و پدرم را دیدم که پشت صندلی را کی ایستاده. او، با یک  
دستش را کی را تکان می داد.

چشمان پدرم از بزرگی به چشم عروسک ها شبیه بود! با صدایی شبیه  
صدای را کی بلند گفت: «می گیرمت!»

با خشم به سوی برادرم برگشتم و گفتم: «تو می دانستی که پدر  
آنجاست؟ تمام مدت می دانستی پدر آنجاست؟»  
دان سرش را تکان داد و گفت: «البته.»

گفتم: «هر دوی شما عروسک هستید.» با هر دو دست موهای قرمز  
رنگ خود را عقب زدم و آهی در دنا ک کشیدم و گفتم: «کار خیلی  
احمقانه ای بود!»

دان به طرف پدر برگشت و گفت: «قصیر تو بود..»  
پدر صدای راکی را درآورد و گفت: «عروسک کیه؟ من عروسک  
نیستم!»

دان خندید. اما من فقط سری تکان دادم.  
پدر ول کن نبود. بار دیگر صدای راکی را درآورد و گفت: «بیا اینجا  
پشت مرا بخاران، مثل این که موریانه گذاشته‌ام.»  
سرانجام من هم خندیدم. این شوخی را یک میلیون بار شنیده بودم.  
ولی تا نمی‌خندیدم، پدر ول کن نبود.  
او واقعاً عروسک‌گردان خوبی است. خیلی ماهرانه حرف می‌زند.  
حرکت لب‌هایش اصلاً مشخص نیست. امان از شوخی‌هایش که به راستی  
بی‌مزه است.

حدس می‌زنم به خاطر همین بی‌مزه‌گی شوخی‌هایش مجبور شد این  
شغل را رها کند و مغازه دوربین فروشی باز کند. ولی بهر حال همه‌ی این  
ماجراهای مربوط به قبل از تولد من است.

پدر، راکی را روی صندلی اش گذاشت. عروسک مثل این که خبر بدی  
شنیده باشد، خنده مسخره‌ای کرد. نمی‌دانم چرا نمی‌تواند مثل بقیه بخندد.  
پدر عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: «بیا اینجا می‌خواهم  
چیزی را به تو نشان بدهم.»

یک دست را روی شانه من گذاشت و دست دیگر را روی شانه دن،  
و مارا به طرف دیگر اتاق بُرد.  
آنجا کارگاه پدر بود. میز کار، ابزار و وسایل و چیزهای ضروری برای  
ساختن عروسک‌ها.

پدر دستش را زیر میز کرد و یک پاکت قهوه‌ای بزرگ درآورد. از

لبخندش فهمیدم که در پاکت خرید چه چیزی دارد، ولی نخواستم توی ذوقش بزنم.

آرام و با احتیاط دستش را داخل پاکت کرد. خنده‌اش بیشتر شد. ضمن آنکه عروسک را بیرون می‌آورد، گفت: «هی بچه‌ها این را ببینید!» عروسک تا شده‌ای را از پاکت بیرون کشید. آن را روی میز کار قرار داد و با دقت دست‌ها و پاهایش را باز کرد. به نظر مثل یک جراح هنگام عمل جراحی می‌رسید.

پدر گفت: «سرش شامل دو قسمت است. یک قسمت در پشت گردن، و جایی برای گذاشتن دست. ولی دو دقیقه تعمیر احتیاج دارد. فقط باید کمی به آن چسب بزنم.

کمی نزدیک‌تر رفتم تا گنج جدید پدر را ببینم.

عروسکی بود با موهای قهوه‌ای رنگ و صورتی عجیب. صورتش انگار یک نوع فشار عصبی رانشان می‌داد. ولی چشم‌های آبی روشنش بر قری بسیار طبیعی داشت. لبهای قرمز رنگش بالبخندی باز می‌شد. ولی چون لب پایینی اش کمی لب پر شده بود، بنابراین بالب بالایی کاملاً جفت نمی‌شد.

عروسک، کت خاکستری رنگی به تن داشت، و در زیر آن، پیراهن سفید یقه‌داری که محکم دور گردن با دکمه بسته می‌شد. راستی پیراهن نپوشیده بود، فقط یقه سفید داشت. و به جای پیراهن، سینه‌اش را رنگ سفید کرده بودند. عروسک، کفش‌های بزرگ چرمی مشکی به پا داشت که از زیر شلوار خاکستری و پاهای لاغرش پیدا بود.

پدر گفت: «باورتان می‌شود کسی این را در آشغال بیندازد؟ چیز به این خوبی را!»

آهسته گفتم: «چیز به این خوبی!» ولی اصلاً از عروسک جدید خوش

نیامد. نه صورتش، نه چشم‌های آبی‌اش و نه لبخندش، هیچ‌کدام برایم جالب نبودند.

دن هم با من هم عقیده بود و گفت: «خیلی خشک و جدی به نظر می‌رسد.» بعد یکی از دست‌های چوبی عروسک را بالا برد. خراش‌های بسیاری روی آن بود. مثل اینکه با کسی دعوا کرده و او را چنگ زده‌اند. پدر گفت: «ولی به اندازه راکی خشک و جدی نیست. فقط لبخندش عجیب به نظر می‌رسد.» سپس دستی به لب پایین لب پر شده‌اش کشید و گفت: «کاری ندارد، با کمی خمیر چوب آن را پر می‌کنم و بعد صورتش را از نو رنگ قشنگی می‌زنم.»

پرسیدم: «اسمش چیه؟

پدرم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید او را خندان صدا کنیم.» با تعجب گفتم: «خندان؟»

پدر خواست جوابی بدهد، که تلفن طبقه پایین زنگ زد. یک زنگ -

دو - سه.

پدر گفت: «مثل اینکه مادرتان هنوز در جلسه مدرسه است.» و در حالی که به طرف پله‌ها می‌رفت تا جواب تلفن را بدهد، گفت: «دست به خندان نزند تا برگردم.» و در راه پله‌ها از نظر پنهان شد.

سر عروسک را با احتیاط با هر دو دستم گرفتم و گفتم: «پدر چقدر قشنگ این را چسب زده.»

دن طبق معمول بلند گفت: «دفعه‌ی بعد نوبت سرتوست! فکر می‌کنم که...» و در حالی که دو دست عروسک را به هم می‌زد گفت: «خندان اسم قشنگی برای این نیست.»

پیشنهاد کردم: «دن کوچک یا دن سوم چطوره؟»

حرف مرا نشنیده گرفت و گفت: «پدر چند تا عروسک دارد؟» برگشت  
دور تا دور انبار به سرعت آن‌ها را شمرد.

من زودتر از او شمردم و گفتم: «با این می‌شود سیزده تا.»  
با چشم‌مانی حیرت‌زده گفت: «آه چه بد، این سیزده عدد نحسی است!»  
گفتم: «اگر تو راهم به حساب بیاوریم، می‌شود چهارده تا!»  
دان زبانش را بیرون آورد و به من دهن کجی کرد. بعد دست‌های  
عروسک را روی سینه‌اش گذاشت و دستش را در جیب کت خاکستری او  
کرد و یک کاغذ تاشده بیرون آورد و پرسید: «این چیه؟»  
کاغذ را از دستش بیرون کشیدم و نزدیک صورتم گرفتم، بعد آن را  
باز کردم تا بخوانم. گفتم: «شاید اسم او را نوشته‌اند.»

دن سعی کرد کاغذ را از من بگیرد، ولی من دستم را بالاتر بردم و  
نگذاشتم. پرسید: «اسمش چیه؟»  
گفتم: «در این باره چیزی ننوشته. فقط چند کلمه به زبان عجیبی است.»  
سعی کردم آن را بخوانم. آرام لب‌هایم را تکان دادم و بعد با صدای  
بلند خواندم:

«کارو ماری او دنا لوما مولونو کارانو»

دهان دن باز ماند: «یعنی چی؟ چه معنی می‌دهد؟»  
دستش را جلو آورد و کاغذ را از من گرفت و گفت: «شاید آن را سر و  
ته گرفته‌ای!»

با اعتراض گفتم: «نه. فکر نمی‌کنم.»

چشم به عروسک دوختم. چشم‌های آبی براق او من را نگاه می‌کرد.  
بعد چشم راست او بسته شد. «چی؟ یعنی به من چشمک زد؟» بعد  
دست چپ خود را صاف و مستقیم بالا آورد و به صورت من کویید.

۳

دادی کشیدم و به عقب رفتم. آرواره‌ام درد گرفت.  
دن که به کاغذ خیره شده بود پرسید: «چی شد؟»  
با ترس گفت: «دیدی چی شد؟ تو صورتم چک زد!» و با دست چانه‌ام  
را گرفتم.

دن بی اعتماد رویش را برگرداند و گفت: «تو مطمئن هستی؟»  
گفت: «پس چی، بله، اول به من چشمک زد و بعد توی صورتم  
کو بید..»

دن غرغرکنان گفت: «باز هم بگو، ترینا. تو تحت تأثیر شوخی‌های پدر  
قرار می‌گیری و دلت می‌خواهد من هم شوخی‌های تو را باور کنم..»  
با اصرار گفت: «ولی من حقیقت را می‌گویم..»

سرک کشیدم و دیدم پدر بالا می‌آید: «چه خبر است بچه‌ها؟»  
دن، کاغذ را دوباره تاکرد و در جیب کت عروسک گذاشت و گفت:  
«هیچی پدر..» من که هنوز چانه در دن‌کم را با دست گرفته بودم، داد زدم:  
«پدر، عروسک جدید توی صورتم زد!»

پدر خنده‌ای کرد و گفت: «متأسفم ترینا. تو باید کار بهتری می‌کردی.  
نایاب سر به سر یک بچه می‌گذاشتی؟»

گفت: «اما پدر...» زود ساکت شدم. او حرف مرا باور نمی‌کرد،  
همان‌طور که خودم هم باورم نمی‌شد. سرم را پایین انداختم و به  
عروسک نگریستم. او مثل یک جسد به سقف نگاه می‌کرد و احساسی  
نداشت. پدر در حالی که عروسک جدید را می‌نشاند، گفت: «بچه‌ها برای  
شما خبر تازه‌ای دارم. برادرم تلفن زد و گفت مدتی پیش ما می‌آید. چون  
حاله سورزان برای یک سفر کاری مدتی نیست، عمو کال به همراه زن  
پیش ما می‌آیند. می‌دانید که حالا تعطیلات بهاری زین است.»

من و دَن هر دو ناراحت شدیم و انگشت به دهان ماندیم.

زین تنها پسرعموی ماست. ولی ما اصلاً او را دوست نداریم.

با این‌که دوازده سال دارد، ولی مثل بچه‌های شش ساله است. خیلی  
لوس و نر است. همیشه خدا هم آب دماغش آویزان است. به نوعی یک  
بچه ننه است. یک بچه ننه بزرگ و خپل.

پدر با اعتراض گفت: «بس کنید! زین تنها بچه فامیل است. عموی شما  
همین یک بچه را دارد.»

من و دَن دوباره غریب‌زدیم: «ما نمی‌توانیم با او باشیم.»

پدر ادامه داد: «او بچه بدی نیست.» و در حالی که چشم‌هایش را از  
پشت عینک باریک کرده بود و می‌خواست جدی‌تر باشد، از ما خواست  
که به او قولی بدھیم.

پرسیدم: «چه قولی؟»

- شما باید به من قول بدھید که این بار با او مهربان‌تر باشید.

دَن با اصرار گفت: «ولی پدر ما دفعه پیش هم با او مهربان بودیم. با او

حرف زدیم. مگر نه؟»

پدر با اخم گفت: «دفعه قبل از ترس نزدیک بود او را بکشید. به او وانمود کردید این خانه‌ی قدیمی جن دارد. او آن قدر ترسید که جرئت نمی‌کرد به داخل خانه بیاید و همان بیرون ایستاد.»

من با اعتراض گفتم: «ولی پدر، ما با او شوختی کردیم.»  
دان گفت: «موافقم. فقط یک جیغ بود!» و با آرنج به پهلوی من زد و گفت: «فهمیدی پدر، فقط یک جیغ!»

پدر با قیافه‌ای ناراحت گفت: «شوختی نیست. اصلاً شوختی ندارم. گوش کنید بچه‌ها، اگر او کمی زیادی رشد کرده شماها باید با او مهرaban باشید.»

دان با قیافه حق به جانب گفت: «پدر، زین از عروسک‌های شما و اهمه دارد. باور می‌کنید؟»

پدر سفارش کرد: «پس او را به اینجا نیاورید تا بترسد.»  
دان پرسید: «پس اگر یکی دو تاشوختی هم با او نکنیم، چه کار کنیم؟»  
پدر قاطع‌انه جواب داد: «شوختی بی شوختی!»

من و دن با هم نگاهی رد و بدل کردیم.  
پدر با اصرار گفت: «پس قول می‌دهید. همین حالا به من قول بدھید با او شوختی نکنید و او را اصلاً نترسانید. او تنها پسرعموی شماست.»

دست راستم را بالا آوردم و گفت: «قول می‌دهم. قسم می‌خورم.»  
دان هم به آرامی گفت: «باشد من هم قول می‌دهم.»  
برگشتم و او را نگاه کردم. دیدم انگشتانش حالت صلیب ندارد. فهمیدم راست نمی‌گوید. من و دن هر دو قسم خوردیم و قول رسمی دادیم که او را نترسانیم.

ولی قولی بود که نمی‌توانستیم نگه داریم.

قبل از این‌که هفته تمام شود، پسرعموی ما زین کاملاً ترسیده و  
هرasan خواهد بود.

و ما هم...



## ۴

وقتی زین رسید، داشتم پیانو می‌زدم. پیانو در اتاق کوچکی پشت ساختمان است. پیانویی سیاه و کوچک و زخمی و خراشیده که پدرم آن را از معلم سابق موسیقی من خرید. چون آن‌ها می‌خواستند به کلیولند بروند.

دو تا از کلیدهای پیانو کار نمی‌کرد و نامیزان بود. اما من عاشق نواختن با آن بودم. به خصوص وقتی عصبی و هیجان‌زده بودم، همیشه مرا آرام می‌کرد.

خوب پیانو می‌زنم. حتی دن هم می‌داند. بیشتر وقت‌ها مرا به زور از روی نیمکت بلند می‌کند تا خودش بنوازد. اما اغلب کنار من می‌ایستد و گوش می‌دهد. قطعات بسیار زیبایی از هایدن و شوپن را تمرین کرده‌ام.

به هر حال وقتی عموماً کال و زین رسیدند، من در اتاق پشت ساختمان پیانو می‌زدم. فکر می‌کنم به خاطر دیدن دوباره زین اعصابم خراب شده بود.

دفعه قبل واقعاً من و دن منظور داشتیم و می خواستیم او را هر چه بیشتر بترسانیم. پدر هم می دانست که او از این خانه قدیمی هراس دارد. هر شب ما آرام و بی صدا به اتاق زیرشیروانی می آمدیم و سرو صدا می کردیم، مثل اشباح. و سقف قرچ قورچ صدا می کرد. شب و نصف شب به کمد اتاق او می رفتیم و داخل لباس های او می شدیم. مثل اینکه لباس هایش می رقصند. بیچاره وحوشت زده با هر صدای کوچکی از جا می پرید.

با جوراب شلواری مامان برایش شکل های روح و شبح می ساختیم. آن وقت چشم هایش مانند مارمولک ترسویی از این سو به آن سو می دوید.

خودم شنیدم که به عمو کال می گفت دیگر نمی خواهد به اینجا برگردد. من و برادرم به این حرف خنده دیم. ولی این کار خوبی نبود. من کمی از دیدار مجدد وی عصبی بودم. با صدای بلند پیانو می زدم و صدای زنگ در را نشنیدم. دن با عجله، دوان دوان آمد و خبر داد که عمو کال و زین آمده اند.

از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم: «زین چه جور به نظر می رسد؟» زین آدم بالغی به نظر می رسید. به همین جهت فکر می کردیم یک آدم بزرگ مسخره است. ظاهراً آدم چاق و درشتی بود، اما نه بلند قد. شبیه یک سگ جسور. یک بول داگ بلوند.

حدس می زنم آدم خوش تیپی باشد. با چشمان گرد آبی، مو های مجعد بور و لبخندی زیبا. مثل ورزشکارهاست و اصلاً شباهتی به آدم های چاق ندارد. آدمی خوش تیپ، سالم و قوی به نظر می رسد.

خوب، برای همین است که دیدن ترس و لرز او باور کردنی نیست. یا

اینکه مثل بچه‌ها گریه کنان به طرف پدر و مادرش بدوود و پنهان شود!  
هر دو دوان از راه روی پشت، به هال رسیدم. پرسیدم: «دن به  
تو چیزی نگفت؟»

دن جواب داد: « فقط سلام »

پرسیدم: « یک سلام دوستانه یا یک سلام غیردوستانه؟ »  
دیگر دن وقتی برای توضیح نداشت، چون به هال رسیدم.  
عمو کال به من سلام کرد و دست‌هایش را برای بغل کردنم گشود. عمو  
کال شبیه یک ورق مقواست. خیلی لاغر و کوچک. با دماغی بسیار  
ظریف و دو دندان بالای برآمده.

همین‌که مرا در آغوش گرفت، گفت: « چقدر بزرگ شده‌ای، ترینا! »  
چرا بزرگ‌ترها همیشه از رشد ما تعریف می‌کنند؟ آن‌ها بلد نیستند  
چیز دیگری بگویند؟

دیدم پدرم دو چمدان سنگین آن‌ها را از پله‌ها بالا می‌برد.  
مادرم گفت: « نمی‌دانستم گرسنه هستید یا نه، بنابراین دو ساندویچ  
کوچک برایتان درست کرده‌ام ». برگشتم تا به زین چیزی بگویم، ولی با  
دیدن نور سفیدی از تعجب فریاد کشیدم.

زین گفت: « تکان نخور. یکی دیگر ». به سرعت چشمک زدم تا نور را  
از چشمانم پاک کنم. وقتی دقت کردم، دوربینی جلوی صورت او دیدم.  
کلیک نور دیگری ظاهر شد. زین گفت: « خوب شد. خیلی متعجب  
به نظر می‌رسی. می‌خواستم طبیعی باشد! »

عمو کال با افتخار گفت: « زین واقعاً عکاس شده است ». «

چشم‌هایم را با دست مالیدم و گفتم: « کور شدم! »  
زین سرش را پایین انداخت و به عدسی دوربین وررفت و گفت: من به

نور بیشتری احتیاج دارم. این خانه خیلی تاریک است.»  
 پدر از پله‌ها پایین می‌آمد. زین برگشت و عکس او را گرفت. عمو کال  
 دوباره تکرار کرد: «زین یک عکاس شده. به او گفته‌ام، شاید بتواند از  
 مغازه تو یکی دو تا دوربین دست دوم بخرد..»

پدر در جواب گفت: «اوہ، شاید..»

عمو کال از پدرم بیشتر پول داشت، ولی هر بار که به دیدن ما می‌آمد،  
 از پدرم پول قرض می‌گرفت و او را فریب می‌داد.  
 پدرم گفت: «دوربین خوبی است. چه جور عکسی می‌خواهی  
 بگیری؟»

زین در حالی که موهای بورش را به عقب می‌زد، گفت: «عکس‌های  
 طبیعی و زنده.» بعد به طرف راه رو رفت و از نزدیک از نرده پلکان  
 عکس گرفت.

دن خم شد و یواشکی در گوش من گفت: «هنوز درست نشده. بیا یک  
 بار دیگر او را بترسانیم.»  
 آهسته در جواب گفت: «چاره‌ای نیست! این بار به پدر قول داده‌ایم.  
 یادت رفته؟»

پدر به زین گفت: «تاریکخانه‌ای در زیرزمین دارم و بعضی اوقات  
 کارهایم را به خانه می‌آورم و آنجا ظاهر می‌کنم، اگر می‌خواهی از آنجا  
 استفاده کن. این هفته در اختیار توست.»

زین گفت: «خیلی ممنون!»

عمو کال به پدرم گفت: «به زین گفته‌ام، شاید تو کاغذ چاپ عکس  
 داشته باشی و به او بدهی..»

زین دوربین را بالا آورد و عکس دیگری گرفت. بعد رو کرد به دن و

پرسید: «تو هنوز ویدئو گیم بازی می‌کنی؟»  
 دن جواب داد: «بله. اغلب بازی‌های ورزشی. یک بازی جدید هم  
 گرفته‌ام و دارم پول‌هایم را جمع می‌کنم تا کامپیوتر بگیرم. تو هنوز بازی  
 می‌کنی؟»

زین سرش را تکان داد: «نه. از وقتی دوربین گرفته‌ام، وقتی برای بازی  
 ندارم.»

مادر در حالی که به طرف اتاق غذاخوری می‌رفت، گفت: «با چند  
 ساندویچ موافق هستید؟»

عمو کال گفت: «بهتر است اول وسایلمان را سرجایش بگذاریم. زین تو  
 هم بهتر است اول وسایلت را بگذاری.» همگی پخش و پلا شدیم. عمو  
 کال و زین برای باز کردن چمدان‌هایشان به اتاق خواب‌شان رفتند. پدر و  
 دن به جای دیگری رفتند. خانه بزرگ ما اتاق‌های زیادی دارد.

من و مادرم برای درست کردن ساندویچ‌ها به آشپزخانه رفتیم.

ناگهان صدای فریاد زین به گوش رسید.

صدای فریاد او از طبقه بالا می‌آمد.

فریادی از ترس!

۵

مادر با وحشت سینی ساندویچ‌ها را به زمین ریخت.

من گیج و منگ به هال دویدم.

پدر که در نیمه راه پله‌ها بود، پرسید: «چی شده؟ زین موضوع چیه؟»  
زین گفت: «وقتی در پاگرد پله‌ها بودم، دیدم دن از اتفاقش خارج شد و  
یک نفر دراز به دراز کف اتفاقش افتاده!»

من از طبقه پایین می‌دیدم که واقعاً او می‌لرزد. با عجله به طرفش رفتم.  
دست و پایش آشکارا می‌لرزید.

پدر و عموم کمال هر دو می‌پرسیدند: «چی شده؟ چی شده؟»  
زین آنجا ایستاده بود. سراپایش می‌لرزید. به‌طوری که بند دوربین دور  
گردن او هم روی سینه‌اش تکان تکان می‌خورد.  
به کسی که روی زمین افتاده بود، نگاه کردم.  
او یک عروسک بود.

-راکی.

راکی به سقف چشم دوخته بود. بلوز راه راه سفید و قرمزش تا نصفه

بالا بود و بدن چوبی اش از زیر آن پیدا بود. یک پایش زیر بدنش تا شده بود و دست‌های بازش در دو طرف بدنش افتاده بود.

زین ادعا کرد: «وقتی وارد اتاق شدم، این عروسک روی من افتاد.

عمو کال پرسید: «هان؟ چی؟»

زین تکرار کرد: «وقتی در را باز کردم، او افتاد. نمی‌خواستم جیغ بزنم.

ولی واقعاً ترسیدم. خیلی سنگین بود، نزدیک بود روی سرم بیفتند.»

برگشتم و دیدم پدرم خیلی عصبانی به دن نگاه می‌کند.

دن داد زد: «من نکردم، کار، کار تریناست!»

با اعتراض گفتم: «نه، به هیچ وجه! من نکردم..»

پدر نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: «شاید خود عروسک بالای در رفته است!»

عمو کال گفت: «چیز مهمی نیست. طوری که نشدی..»

زین که صورتش قرمز شده بود، با خجالت گفت: «اصلاً منتظر نبودم چیزی روی سرم بیفتند.» و سرش را به زیر انداخت.

عمو کال پیشنهاد کرد: «بیا چمدان را باز کنیم.» و روکرد به پدرم و گفت: «دارم گرسنه می‌شوم. بالش اضافه دارید؟ دوست دارم با چند بالش بخوابم..»

پدر با اخم روکرد به من و گفت: «می‌روم ببینم داریم. تو و دن را کی را به انبار ببرید. شوخی بس است. قول دادی یادت هست؟»

راکی را بلند کردم و روی شانه‌ام انداختم و به دن گفتم: «در انبار را برایم باز کنند..»

آهسته به برادرم گفتم: «مشکلت چیه موش کوچولو؟» و به طرف پله‌ها راه افتادیم.

از لای دندان‌های کیپ شده‌اش جواب داد: «مرا موش صدا نکن.  
می‌دانی از این اسم متنفرم..»

به او گفت: «خوب می‌دانی که از زیر قول زدن متنفرم. نمی‌توانستی  
یک دقیقه صبر کنی و بعد او را بترسانی. حالا مارا به دردسر بزرگی  
انداختی..»

دن با قیافه بی‌گناهی گفت: «من؟ من عروسک را آنجا پنهان نکرده  
بودم. تو این کار را کردي..»

با خشم گفت: «تو نکردی؟!»

- هی بچه‌ها می‌شود من هم با شما بیایم؟  
برگشتم و دیدم زین مارا دنبال می‌کند. نمی‌دانستم که پشت سر ماست.  
با تعجب پرسیدم: «دوست داری با ما به موزه عروسک‌ها بیایی؟!»  
دفعه قبل زین از عروسک‌ها می‌ترسید.

جواب داد: «اوه. بله. می‌خواهم چند تا عکس از آن‌ها بگیرم..» با هر  
دو دست دورین را بالا آورد.

دن گفت: «کار لوسي است. مزه ندارد..» متوجه بودم که سعی می‌کند  
لحن دوستانه‌ای داشته باشد.

به زین گفت: «خوب شد رفته تو کار عکاسی..» نمی‌خواستم او را از  
خودم برنجانم.

او جواب داد: «آره، می‌دانم..»

دن، از پله‌ها بالا رفت. نیمه راه انبار بودم که برگشتم و دیدم زین پایین  
پله‌ها مانده. گفت: «بالاخره می‌آیی یا نه؟» صدایم در راه پله تاریک و  
تنگ پیچید و تکرار شد. نگاهی به صورت ترسیده زین انداختم. او سعی  
می‌کرد شجاع باشد. می‌خواست مثل سال قبل نترسد.

او گفت: «دارم می آیم.» دیدم نفس عمیقی کشید و به سرعت از پله‌ها بالا آمد و نزدیک من و برادرم ایستاد. همین که وارد اتاق شدیم، چشم‌های بی‌شمار آن‌ها در تاریکی ما را نگاه می‌کردند.

چراغ را روشن کردم. عروسک‌ها همگی ظاهر شدند. روی صندلی‌ها، نیمکت کهنه و یا تکیه بر دیوار به ما خیره شدند.

راکی را سرجایش گذاشت. دست‌هایش را مرتب کردم و بلوز راه را هش را صاف کردم. عروسک خشن و جدی با تمسخر به من خنده‌ید! زین گفت: «انگار عمو دنی چند شخصیت جدید اضافه کرده است.» و دوربین به دست در طرف دیگر اتاق نزدیک دن جلوی کاناپه ایستاد، ولی هیچ عکسی نگرفت؟ «از کجا آن‌ها را پیدا کرده؟» در جواب گفت: «آخرین آن‌ها را از سطل آشغال پیدا کرده!» و به سمت عروسک جدی اشاره کردم.

دن، میس لوسی را بلند کرد و گفت: «زین بیا از ما دو تا عکس بگیر.» در این وقت با صدایی بلند به جای لوسی جیغ کشید.

زین خیلی سریع اطاعت کرد، دوربین را جلوی چشم گرفت و گفت: «لبخند بزن.» دن به جای میس لوسی لبخند زد و زین عکس گرفت. دن میس لوسی را وادار کرد بگوید: «یک بوس بدده.» و صورت عروسک را جلوی صورت زین برد. زین خودش را عقب کشید: «آه» به برادرم گفت: «عروسک را زمین بگذار. بهتر است برگردیم پایین. همه متظر ما هستند.»

دن گفت: «باشد.» و برگشت و میس لوسی را سرجایش گذاشت. زین با دقت ردیف عروسک‌ها را نگاه می‌کرد. دولا شدم و پاپیون لباس ویلبر را صاف کردم. عروسک قدیمی

۳۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

رنجیده به من نگاه می‌کرد. هنوز در حال صاف کردن پاپیون بودم  
که صدای سیلی محکمی شنیدم و بعد از آن، گریه دردناک زین شروع  
شد.



## ۶

سرم را بلند کردم و زین را دیدم که آرواره اش را گرفته. او با گریه و خشم گفت: «عروسک مرا کتک زد!» و اشاره به عروسک مو قرمزی که روی دسته کاناپه قرار داشت، کرد.

زین ادامه داد: «نمی توانم باور کنم، دستش را بلند کرد و به صور تم کو بید!»

دن که پشت کاناپه ایستاده بود، زد زیر خنده. رو کرد به زین و گفت: «خودت را لو س نکن. ممکن نیست.»

زین به برادرم اعتراض کرد: «تو کردی! تو عروسک را حرکت دادی! هنوز با دست چانه اش را فشار می داد.

دن، قدمی به عقب رفت، خورد به دیوار و گفت: «چطور می توانم چنین کاری بکنم؟ من تمام مدت پشت کاناپه بودم.»

به سرعت به طرف کاناپه رفت و پرسیدم: «کدام یک از این عروسک ها بود؟»

زین به عروسکی اشاره کرد که موی قرمز و صورتی برافروخته داشت

و گفت: «این یکی..»

گفتم: «این آرنی از اولین عروسک‌های پدرم است.»

زین گفت: «برای من اسمش مهم نیست. او به من سیلی زد!»

با تأکید بیشتری گفت: «خیلی بی معنی حرف می‌زنی. نگاه کن این فقط یک عروسک خیمه شب بازی است.»

آرنی را با هر دو دست بلند کردم که به زین بدهم. از همیشه سنگین‌تر به نظر می‌رسید. زین یک قدم به عقب رفت.

زین گفت: «چیزهای عجیبی اینجا اتفاق می‌افتد. می‌روم به عمومیم می‌گوییم..»

خواهش کردم: «این کار را نکن. به پدرم نگو و برای ما دردرس درست نکن..»

دن هم خواهش کرد: «به پدرم نگو. حالا شاید عروسک یا چیزی به تو سیلی زد. تمام شد و رفت..»

زین اصرار کرد: «خودش بود. دیدم که دستش را بالا آورد و...»  
با صدای مادرم حرفش قطع شد: «بچه‌ها باید پایین، همه مستظرتان هستیم..»

بلند گفت: «آمدیم.» آرنی را روی دسته مبل گذاشت. افتاد روی عروسک کناری اش.

همان طور او را رها کردم و به دنبال بچه‌ها از پله‌ها سرازیر شدم.  
از پشت دن را گرفتم و گذاشتم زین خودش برود. با عصبانیت پرسیدم:  
«چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟ خیلی هم بازم نیستی..»  
دن، دستش را به حالت قسم بالا برد و گفت: «ترینا، قسم می‌خورم من کاری نکردم..»

پرسیدم: «یعنی می‌گویی عروسک خودش دستش را بالا آورد و او را زد؟»

دن، سرش را تکان داد: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم من نبودم. من دست او را حرکت ندادم.» در جواب گفت: «احمق نشو. حتماً تو کردی.» و او را به طرف پایین پله‌ها هُل دادم.

برادرم گفت: «به من فرصت بدده.» گفت: «تو یک دروغگوی واقعی هستی. تو فکر می‌کنی می‌توانی من و زین را بترسانی، ولی فایده ندارد. ما به پدر قول داده‌ایم. یادت هست؛ قول؟»

حرف مرا نشنیده گرفت و پایین رفت.  
خیلی از دستش حرص می‌خوردم. او عروسک را بالای در اتاق خواب زین گذاشته بود. او عروسک را وادار کرد به صورت زین بکوبد.  
خودم خوب می‌دانستم.

تعجب می‌کردم چطور دلش می‌آید این قدر تن پسرعمویم را بذرزاند؟  
باید او را سرجایش بنشانیم. اگر همین طور ادامه دهد، زندگی هر دو ما را خراب خواهد کرد.

حالا باید چه کار کنم؟  
حتی نصف شب و در بستر هم در این فکر بودم. خوابم نمی‌برد. دراز کشیده و به سقف اتاق نگاه می‌کردم. در مورد دن و دروغ‌هایش نگران بودم.

به خودم گفت: «عروسک‌ها از چوب و پارچه ساخته شده‌اند، آن‌ها نمی‌توانند به آدم‌ها سیلی بزنند! آن‌ها نمی‌توانند راه بیفتند و جایی بروند،

۴۲ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

یا از در بالا برونند. خودشان به تنها یی قادر به راه رفتن نیستند. نه  
نمی‌توانند...»

در همین فکرها بودم که خوابم برد و چند دقیقه بعد با صدای پایی در  
کف اتاقم بیدار شدم. صدای آرام و گرفته‌ای دم گوشم مرا صدا کرد:  
«ترینا... ترینا...»

در رختخواب نشستم. از تخت پایین آمدم و ملحفه را با خود کشیدم.  
 قلبم با شدت می‌زد. از پشت سر، خوردم به زین. هراسان پرسیدم: «چی  
 شده؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟»  
 زین گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. فکر کردم تو بیداری. مرا  
 بیخش که تو را ترساندم.» چند قدم به عقب رفت.  
 کمی طول کشید تا قلبم به حالت عادی برگشت. بین خواب و  
 بیداری بودم که اسم خودم را شنیدم. چراغ کنار تختخوابم را روشن  
 کردم. چشم‌هایم را با دست مالیدم و با دقت به زین نگاه کردم.  
 او شلوار آبی گشادی پوشیده بود که یکی از پاچه‌هایش تا نزدیک  
 زانو بالا رفته بود. موهای بورش روی صورتش ریخته بود. حالت پسرپچه  
 ترسیده‌ای را داشت. پسرپچه‌ای شش ساله!  
 آهسته گفت: «می‌خواستم پدرم را بیدار کنم، ولی در خواب عمیقی  
 بود. هر چه به در اتفاقش زدم بیدار نشد و من به اینجا آمدم.»  
 پرسیدم: «چه مشکلی پیش آمده؟»

۴۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

نگاهی به در باز اتاق کرد و گفت: «صدای ای می شنوم..»  
موهایم را عقب زدم و لباس خوابم را مرتب کردم و پرسیدم: «چی؟  
صدای؟»

سرش را تکان داد و گفت: «بله، صدای ای از بالا شنیدم. صدای ای مثل  
حرف زدن. خیلی تند و مسخره..»  
خیره به او نگاه کردم و پرسیدم: «صدای اینبار بود؟»  
گفت: «بله مطمئن هستم.»

آهی کشیدم و گفتم: «تو حتماً خیالاتی شده‌ای..»  
در حالی که یک نخ را از روی لباس برداشته و در دستش گلوله  
می‌کرد، گفت: «من در جای جدید معمولاً خوابم نمی‌برد..» بعد با خنده‌ای  
از روی ناراحتی ادامه داد: «اصلًاً در این خانه خوابم نمی‌برد. کاملاً  
چشم‌هایم باز بود.»

گفتم: «مطمئن باش کسی در اینبار نیست. خوب گوش بده. فقط  
سکوت.»

هر دو مدتی به سکوت گوش دادیم. زین سپس گلوله نخ کوچک را به  
زمین انداخت و پرسید: «می‌شود یک کاسه شیر و کورن فلکس بخورم؟  
شیر و کورن فلکس همیشه به من آرامش می‌بخشد..» با خجالت ادامه داد:  
«این عادت از زمان بچگی من است.»

به ساعت کوچک رادیو نگاهی کردم. کمی از نیمه شب گذشته بود.  
پرسیدم: «واقعاً همین حالا یک کاسه شیر و کورن فلکس می‌خواهی؟»  
شرمزده گفت: «می‌شود؟»

آدم بدبخت. واقعاً دلم برایش می‌سوزد. گفتم: «می‌آیم پایین و توی  
آشپزخانه همه چیز را به تو نشان می‌دهم.»

دم پایی هایم را از زیر تخت بیرون کشیدم و پوشیدم. دوست ندارم  
پابرهنه کف هال راه بروم، چون میخ های زیادی دارد که بعضی از آنها  
بیرون زده اند.

مامان و بابا می گویند می خواهند فرش بخرند، ولی پولشان نمی رسد و  
همیشه هم چیز واجب تری هست.

زین کمی آرام تر شد و من لبخندزنان او را به هال راهنمایی کردم.  
فکر کردم، آدم بدی نیست. کمی چاق و پف آلود هست، ولی چه  
اشکالی دارد؟ باید صبح اول وقت به طور جدی با دن صحبت کنم و از او  
قول بگیرم که دیگر زین را نترساند.

هال بزرگ، تاریک بود. من و زین دست به دیوار و نرده از پله پایین  
آمدیم. پدر و مادرم قبلاً چراغ خواب کوچکی در هال روشن  
می گذاشتند، ولی از وقتی لامپ سوخته بود، دیگر لامپ آن را عوض  
نکرده بودند. نور کمرنگی از کوچه می آمد که سایه های آبی درازی روی  
زمین انداخته بود. در نور کم آنجا اثاثیه شبیه روح های سرگردانی، در  
حرکت بودند. وقتی از اتاق می گذشتیم، زین خودش را به من چسباند و  
گفت: «این خانه همیشه برای من ترسناک است.»

اعتراف کردم: «با اینکه تمام عمرم را در این خانه گذرانده ام، ولی باز  
گاهی وقت ها دچار وحشت و هراس می شوم. همهی خانه های قدیمی  
چنین سرو صدا هایی می کنند. بعضی وقت ها درست مثل این است که خانه  
غروند می کند. زین به آرامی گفت: «واقعاً من چنین صدا هایی شنیدم.»  
از میان سایه ها، به آشپزخانه خزیدیم. دم پایی ام صدا می کرد.  
به خصوص وقتی با کف پوش لاستیکی تماس می گرفت. از پشت پرده  
آشپزخانه نور ماه به درون می تابید.

به دیوار دست کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم. ولی ناگهان با دیدن  
جسم سیاهرنگی پشت میز آشپزخانه متوقف شدم. زین هم متوجه آن  
شد. صدای نفس کشیدن او را می شنیدم.

گفتم: «پدر، شما اینجا هستید؟ چرا در تاریکی نشسته‌ای؟»

دست بردم و کلید را روشن کردم.

من و زین هر دو از وحشت جیغ کشیدیم.

۸

پیراهن راه راه سفید و قرمزش را شناختم. احتیاجی نبود حتی صورتش را ببینم.

را کی روی میز لم داده بود و سر چوبی اش را روی دست هایش گذاشته بود.

من و زین به میز نزدیک تر شدیم و به طرف دیگر میز رفتیم. عروسک به من با تمسخر نگاه کرد.  
چشمان شیشه‌ای او نگاهی بی تفاوت و ظالمانه داشت.  
چه احساس بدی.

زین پرسید: «چطوری او خودش را به اینجا رسانده؟» و جوری به عروسک نگاه می‌کرد، انگار منتظر شنیدن جواب اوست.

زیر لب گفتم: «تنها یک راه دارد. مطمئن هستم که خودش نیامده.»  
زین رو کرد به من و گفت: «منظورت دن...؟»  
آهی کشیدم و گفتم: «البته. پس کی؟»

زین پرسید: «ولی برادرت از کجا می‌دانست که ما امشب به آشپزخانه

خواهیم آمد؟»

در جواب گفتم: «بیا برویم از خودش پرسیم.»  
می‌دانستم که دن بیدار است. احتمالاً به تختخواب نشسته و منتظر  
شنیدن صدای جیغ ماست، و از کاری که کرده خیلی خوشحال می‌شود و  
نخودی می‌خنده.

طوری از کار خودش راضی است که از شکستن قولش ناراحت  
نمی‌شود. او فقط به ترساندن ما فکر می‌کند و بس.

مشت‌هایم را گره کردم. خشم سراپای وجودم را گرفت. وقتی این طور  
عصبانی می‌شدم به اتاق پشتی می‌رفتم و پیانو می‌زدم. آن قدر روی  
شاسی‌ها ضربه می‌زدم تا آرام شوم.

اما امشب تصمیم گرفتم برادرم را کتک بزنم تا آرام شوم.  
زین را کشیدم و گفتم: «بیا برویم بالا.»

نگاهی دیگر به راکی انداختم. روی میز آشپزخانه ولو شده بود و با  
نگاه سردی مرا می‌نگریست.

پیش خود فکر کردم: «چقدر از این عروسک بدم می‌آید. به پدر  
می‌گویم او را در گنجه‌ای پنهان کند، یا دورش بیندازد.»

سعی کردم فکرم را از آن صورتک چوبی متکبر دور کنم. با هر دو  
دست سر شانه‌های زین را گرفتم و به طرف اتاق هُلش دادم. به پسر عمومیم  
گفتم: «حالا می‌روم به دن می‌گویم هر دوی ما را حسابی ترساندی.  
شوخی‌های بی‌مزه کافی است. و از او قول می‌گیرم دیگر این عروسک  
احمق را این طرف و آن طرف نگذارد.»

زین جوابی نداد. اما در نور کمرنگ، صورت گرفته او را به خوبی  
دیدم. نمی‌دانم به چی فکر می‌کرد. به دفعه‌ی قبل و اذیت‌های من و

۵۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

برادرم؟ با خودم گفتم، شاید به من هم اعتماد ندارد.  
از پله‌ها بالا رفتم. از تاریکی هال گذشتم و به طرف اتاق خواب  
برادرم رفتم.

در نیمه باز بود. آن را کاملاً باز کردم و داخل شدم. پشت سر من زین  
هم وارد اتاق شد.

منتظر بودم دن را بیدار و نشسته در حالی که به شوخی اش می‌خندید،  
بیبنم.

نور سفید مهتاب از پنجره‌ی دوجداره به داخل اتاق می‌تابید. از همان  
جا به خوبی می‌دیدم که پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده و در رختخوابش  
به آرامی خوابیده بود، چشم‌هاش هم کاملاً بسته بود.  
- داره ما را گول می‌زنه؟ بیدار است!

آهسته گفت: «دن... دن...»

تکان نخورد. چشم‌هاش باز نشد.

آهسته گفت: «می‌خواهم قلقلک بدhem!» هیچ وقت در مقابل کلمه  
قلقلک آرام نمی‌ماند. دن خیلی قلقلکی بود.  
اما این بار هیچ حرکتی نکرد.

من و زین جلوتر رفتم. زیر نور، برادرم را بهتر دیدیم. هر دو نگاهش  
کردیم.

به آرامی نفس می‌کشید. با چانه باریک و بینی سربالا، به راستی شبیه  
یک موش کوچولو بود.

آهسته سرم را نزدیک گوشش بردم و گفت: «دن خودت را آماده کن!  
آمده‌ام تو را قلقلک بدhem!» خودم را کمی عقب کشیدم. منتظر بودم که  
بلند شود و در صورتم بو.و.و.کند!

اما نه. در خواب عمیقی بود و خیلی آرام نفس می‌کشید.  
به طرف زین برگشتم که ساکت وسط اتاق ایستاده بود. تکرار کردم:  
«واقعاً خواب است!»

زین که خمیازه می‌کشید، گفت: «بهر است برویم به اتاق‌هایمان و  
بخوابیم.»

به دنبال او تا جلوی در اتاق رفتم.

-اما شیر و کورن فلکس چی می‌شود؟

-فراموشش کن، فعلاً خیلی خوابم می‌آید.

نزدیک در بودیم که صدایی از هال شنیدم. جیغ دلخراشی کشیدم.  
صورت راکی!

او ما را تا طبقه بالا تعقیب کرده بود!

دست زین را گرفتم. هر دو از تعجب فریاد کشیدیم.  
عروسک به سرعت داخل اتاق شد.

وقتی دیدم خودش راه نمی‌رود، صدایم قطع شد. کسی او را حمل  
می‌کرد. پدر پس کله عروسک را گرفته بود.  
دن، هراسان سرش را از بالش بلند کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟  
چرا همه اینجا جمع شده‌اید؟»

پدرم به طور مشکوکی به من و زین نگاه کرد و با تندی گفت: «این  
همان چیزی است که من می‌خواستم بدانم!»  
دن خواب آلود و بداخله گفت: «شما مرا بیدار کرده‌اید.» بعد روی  
یک آرنج تکیه کرد و پرسید: «پدر چرا عروسک را آوردۀ ای؟»  
پدر گفت: «شاید یکی از شماها جوابش را بدانید.»

پدر، ربدوشام بر بلندی پوشیده بود. موهای ژولیده‌اش روی پیشانی  
ریخته بود. عینک هم نداشت و چشم‌ها را ریز کرده و به ما نگاه می‌کرد.  
متعجب بودم، آیا دن دارد نقش بازی می‌کند؟ نقش یک پسر بچه

بی‌گناه و کوچک را؟

پدر گفت: «سر و صدایی از پایین شنیدم. رفتم ببینم چیه، دیدم این عروسک آنجا روی میز نشسته..»

دن فریادی ناگهانی کشید و گفت: «من او را آنجا نگذاشته‌ام! باور کنید من نکردم!»

من هم با جدیت گفتم: «این کار من و زین هم نیست!»

پدر رو به من کرد و گفت: «آن قدر خوابم می‌آید که اصلاً حوصله شوخی ندارم. آن هم نصف شب!»

با فریاد گفتم: «ولی من نکردم!»

پدر با چشمها باریک و دقیق مرا نگاه کرد. او بدون عینک اصلاً نمی‌بیند. پرسید: «باید شما را تنبیه کنم. ببر متن توی زیرزمین؟ یا اجازه ندهم تابستان امسال به اردو بروید؟»

هر دو با هم گفتیم: «نه!» من و برادرم امسال برای اولین بار می‌خواستیم به اردو برویم. از کریسمس گذشته تا حالا همیشه درباره‌اش نقشه کشیده‌ایم.

دن با اصرار گفت: «باور کنید من خواب بودم.»

پدر با ناراحتی گفت: «دیگر داستان نگو. اگر یک بار دیگر عروسک مرا در جایی گذاشتند که نباید می‌گذاشتند، من می‌دانم و شما! به دردسر بزرگی خواهید افتاد.»

-اما پدر...

پدر گفت: «آخرین فرصت را به شما می‌دهم. اگر یک بار دیگر عروسک از انبار بیرون باشد، تقصیر شماست!»

برای من و زین دستی تکان داد و گفت: «بدون یک کلمه حرف بروید

به اتفاقان و بخوابید.»

دن پرسید: «تو حرف مرا باور نمی‌کنی؟»

پدر جواب داد: «نمی‌توانم باور کنم راکی خودش در خانه راه برودا  
حالا می‌خواهم به رختخواب بروم و بخوابم. آخرین فرصت را به تو  
می‌دهم. آن را تلف نکن.»

پدر، تا هال به دنبال من وزین آمد و گفت: «صبح شمارا می‌بینم» بعد  
از راه پله‌ها بالا رفت، تاراکی را در موزه عروسک‌ها بگذارد. صدایش را  
می‌شنیدم که با خودش حرف می‌زد.

به زین شب به خیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. احساس می‌کردم هم  
خوابم می‌آید، هم ناراحت و نگرانم، و هم گیجم. یک دفعه همه‌ی این  
احساسات با هم در من ظاهر شد.

می‌دانستم دن کسی است که راکی را به جان زین می‌اندازد. اما چرا  
این کار را می‌کند؟ آیا باز هم به کارش ادامه می‌دهد؟ یا دست بر می‌دارد،  
قبل از آنکه تابستانمان را خراب کند؟ آن قدر پشت سر هم از خودم  
سؤال کردم، تا خوابم برد.

روز بعد، صبح زود بیدار شدم. شلوار جین و تی‌شرت پوشیدم و برای  
خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم.

راکی همان‌جا روی میز آشپزخانه نشسته بود!

نگاهی به دور تا دور آشپزخانه انداختم. کسی آنجا نبود.  
 خوب شد خودم اولین نفری بودم که به آشپزخانه آمدم!  
 زود پشت سر را کی راگرفتم و زدم زیر بغلم و با سرعت هر چه تمام تر  
 او را به اتاق زیر شیروانی بردم. چند لحظه بعد مادر به آشپزخانه وارد شد،  
 تا صبحانه را آماده کند.

مادر پرسید: «ترینا زود بیدار شدی؟ حالت خوبه؟» مادر دستگاه  
 قهوه‌جوش را پر از آب کرد.

با ترس نگاهی به میز انداختم. دلم شور می‌زد. شاید دوباره را کی آنجا  
 باشد و به من خیره نگاه کند. اما او حالا در بالا، سر جایش است. خودم  
 بردمش.

میز خالی بود.

گفتم: «خوبم مادر. خوبم.»

روز مهربانی و لطف به زین بود.

بعد از صبحانه پدر به مغازه عکاسی رفت. و مادر و عموماً برای

خرید به سوپرمارکت رفتند. صبح قشنگی بود. نور طلایی خورشید از پنجره به داخل خانه می‌تابید. آسمان صاف و بدون ابر بود.

زین دوربین را با خودش پایین آورد و گفت: «روز خوبی برای عکاسی است.» من و برادرم منتظر بودیم برای گرفتن عکس از خانه خارج شود. ولی او می‌خواست در خانه و از خالها عکس بگیرد! در همه جا و تمام گوشه و کنار خانه او را همراهی کردیم. همه سعی خودمان را برای رضایت او کردیم تا اصلاً نترسد.

وقتی زین پس از صرف صبحانه برای آوردن دوربین بالا رفت، برادرم را گوشه دیوار نگه داشتم و گفتم: «یادت باشد. کلک نزنی! قولت را فراموش نکن.»

دن سعی کرد از دستم فرار کند، ولی چون من از او قوی‌تر هستم، محکم او را به دیوار چسباندم. مجبورش کردم دست راستش را بالا بیاورد و دوباره قسم بخورد.

خیلی راحت قبول کرد و قسم خورد و هر چه من گفتم تکرار کرد: «حقه بازی نکند، شوخي نکند و زین را با عروسک‌ها نترساند. به هیچ وجه!»

وقتی زین برگشت، او را آزاد کردم.  
زین گفت: «حال‌های عجیبی در خانه‌تان دارید!» و به سقف اتاق پذیرایی خیره شد.

با صدایی که سعی می‌کردم خود را علاقمند نشان دهم جواب دادم:  
«واقعاً؟ چه چیزی می‌تواند از حال‌ها جالب‌تر باشد؟»

زین دوربین را بالا آورد، و برای هر چیز که مثل ساعت بود، آن را تنظیم می‌کرد. بعد سراغ پرده اتاق رفت و از حال‌های آن عکس گرفت.

از دن پرسید: «نرdban دارید؟ می خواهم جلوتر بروم و عکس بگیرم.  
ممکن است عدسی دوربین قدرت کافی نداشته باشد.»

دن فوراً به زیرزمین رفت تا نرdban را بیاورد.

از برادرم خیلی خوشم آمد و به او افتخار کردم. ده دقیقه‌ای می شد که او هیچ شوخی و شیطنتی نکرده بود. کار آسانی نبود. برای چی می خواهد با این زحمت از خال‌ها عکس بگیرد؟

در این روز قشنگ بهاری و با این هوای فوق العاده لطیف و تعطیلی مدرسه، من و برادرم مجبور بودیم در خانه بمانیم و پایه نرdban را برای ایشان نگه داریم تا بتوانند از خال‌های روی دیوار عکس بگیرد. بعد پایین بیاید و عدسی‌ها را عوض کند و بگوید: «عجبیه!» و باز چند عکس دیگر. «عجبیه! جالبه!»

او از نرdban پایین آمد و چند چیز دوربین را جابه‌جا کرد.  
پیشنهاد کردم: «می خواهی بروم بیرون و یا کار دیگری بکنیم؟»  
اصلاً به سؤالم اعتمای نکرد. خبر داد که می خواهد چند عکس از نرده‌ها بگیرد. عقیده داشت:

«دیدن سایه‌های نرده روی دیوار و تابش خورشید از بین میله‌ها، تصاویر جالبی به وجود می آورد.»

می خواستم حرف زستی به او بزنم، ولی دیدن دن و اشاره‌اش به من فهمیاند، باید ساكت باشم.

لبم را گازگرفتم و چیزی نگفتم.

کار خسته کننده‌ای بود، ولی ما را از دردسر نجات می داد. کنار زین ایستادیم و او از تمام جهات از خال‌ها عکس گرفت. بعد از دهmin عکس از دوربین صدایی شبیه جمع کردن فیلم به گوش رسید.

ویر... پایان حلقه فیلم.

- حالا باید به تاریکخانه توی زیرزمین بروم و آنها را ظاهر کنم. چه کار سختی!

من هم جواب دادم: «بله کار بسیار مشکلی است.» سعی کردم لحن صحبتیم خیلی مهربان و صمیمی باشد.  
زین گفت: «عمو دنی به من اجازه داد که از تاریکخانه‌ی او استفاده کنم. خیلی خوب است.»

من هم تکرار کردم: «خیلی خوب است.»  
من و دن به هم نگاهی انداختیم. بهترین روز قرن باید به زیرزمین و تاریکخانه می‌رفتیم.

دن گفت: «من هرگز ظهور فیلم را ندیده‌ام می‌شود به ما نشان بدھی؟» همین طور که دنبال ما می‌آمد، جلوی پله‌های زیرزمین، گفت: «خیلی آسان است. حالا خودت می‌بینی.»

از جلوی رختشوی خانه و شوفاژخانه رد شدیم و به تاریکخانه رسیدیم. دیوار رو به رو تاریکخانه بود. وارد شدیم. کلید چراغ قرمز مخصوص را زدم.

زین دستور داد: «در را کاملاً بیند. نباید هیچ نوری به درون بتابد.» رفتم دوباره در اتاق را نگاه کردم. زین کارش را شروع کرد. ظرف ظهور فیلم را آماده کرد، داروی شیمیایی را در آن ریخت و فیلم را در ظرف گذاشت تا ظاهر شود.

قبل‌اً صدها بار دیده بودم که پدرم چگونه این کار را می‌کند. کار جالبی است. وقتی فیلم شروع به ظاهر شدن می‌کند و بعد روی کاغذ ظهور عکس می‌افتد.

من و برادرم نزدیک او ایستادیم و نگاهش کردیم.  
زین، یک ورقه کاغذ بزرگ را در ظرف فرو کرد و تکان داد و  
درآورد. بعد در ظرف کناری فرو برد. سپس گفت: «فکر می کنم از  
زوایای خوبی عکس گرفته‌ام».

فکری کرد و گفت: «بایاید یک نگاهی به این عکس بیندازید.»  
زین، روی میز خم شد و ورقه را جلوی نور قرمز گرفت. بعد حالتش  
تغییر کرد و با عصبانیت گفت: «چه کسی این را گرفته؟»  
من و دن جلوتر رفتیم تا عکس را بینیم.

با عصبانیت ورقه دیگری را از ظرف در آورد و جلوی نور قرمز نگاه  
کرد. بعد یکی دیگر. و فریاد کشید: «چه کسی این‌ها را گرفته؟» همه  
عکس‌ها را جلوی ما گرفت.

دیدیم عکس را کی است! تصاویری از نمای نزدیک!  
عکس‌هایی پشت سرهم، از آن عروسک مسخره. چه کسی این کار را کرده؟  
تصاویر را جلوی صورت ما آورد.

خودم را عقب کشیدم و گفتم: «من نکردم»  
دن هم با اعتراض گفت: «من هم نکردم.»

- پس من باید از خودم بپرسم چرا از این عروسک زشت و بداخلاق  
عکس گرفته‌ام؟!

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبر است؟  
 عروسک‌ها خیره و بی‌تفاوت به من نگاه کردند. هیچ کدام از آن‌ها  
 جواب ندادند.

پرسیدم: «موضوع چیست؟» تمام عروسک‌ها را یک به یک از نظر  
 گذراندم. «با من حرف بزنید. و گرنه می‌روم و با یک قبیچی می‌آیم و  
 موهای همه‌تان را کوتاه می‌کنم!»  
 سکوت!

دست به سینه، از پشت سر و جلوی روی آن‌ها رد شدم و خوب آن‌ها  
 را برانداز کردم.

غروب بود. خورشید در غرب آسمان پایین می‌رفت و در پشت  
 درختان پنهان می‌شد. نور نارنجی خورشید از شیشه‌های غبارگرفته انبار به  
 درون می‌تابید.

به اتاق زیر شیروانی آمده بودم تا سر نخ را پیدا کنم. اتفاق‌های عجیب  
 و غریبی داشت می‌افتد.

چطور آن همه عکس از راکی در فیلم‌های زین رخنه کرده بود؟  
چه کسی این عکس‌ها را گرفته؟

همان کسی که راکی را جابه‌جا می‌کرد، روی میز می‌گذاشت و سعی داشت زین را بترساند.

از عروسک‌ها پرسیدم: «دن اینجا بود؟ پیش شما آمد؟»  
تمام اتاق را جستجو کردم. زیر صندلی‌ها و پشت مبل‌ها را.  
هیچ سر نخ و علامتی نیافتم. از عروسک‌ها پرسیدم. «آن‌ها هم هیچ کمکی نکردند..»

نخواستم وقت را بیشتر تلف کنم و داشتم می‌رفتم پایین.  
سر پله‌ها که رسیدم، صدای خنده‌ای شنیدم!

- چی؟ برگشتم. به اطراف نگاه کردم و فریاد کشیدم.  
خنده‌ای دیگر!

پس از آن صدای خشنی گفت: «تو مو قرمز هستی؟ تو داری زنگ زده می‌شوی؟»

دستم را جلوی دهان گرفتم و چشم‌هایم از روی عروسکی به عروسک دیگر چرخید و گفتم: «چی؟ کی بود؟ چی گفتی؟»

پس از خنده‌ای دیگر: «هی ترینا، تو زیبا هستی. زشت و زیبا!»

پس از آن خنده شیطانی دیگری: «عطر ترا دوست دارم. اسمش چیست؟ عطر است یا اسپری؟» چشمانم به روی عروسک جدید افتاد. همان که پدر اسمش را خندان گذاشته بود. درست وسط کاناپه. صدا از طرف او می‌آمد!

- مرا فشار بده. کابوس می‌بینم یا صورت واقعی خودت است؟  
یخ زدم. لرز شدیدی در پشتمن حس کردم. صدای خشن از عروسک

جدید می‌آمد!

بی تفاوت به من نگاه می‌کرد. دهانش باز است بدتر کیبی باز بود.  
آیا صدا از خندان می‌آمد؟ به خودم گفت: «غیر ممکن است.

غیر ممکن!

عروسک‌های خیمه‌شب بازی نمی‌توانند بدون عروسک‌گردان حرف  
برزنند..»

بلند گفت: «احمقانه است!»

سپس عروسک شروع به حرکت کرد.



## ۱۲

فریادی کشیدم.

دن سرش را از پشت مبل بالا آورد.

عروشك به کناری افتاد. دیوانهوار به برادرم اشاره کردم و با ناباوری

گفتم: «تو...! تو...!»

قلبم به شدت می‌زد. سرما سراپای مرا فراگرفت.

با فریاد گفتم: «این شوخی نیست. تو داشتی مرا از ترس می‌کشتنی!»

برخلاف آنچه فکر می‌کردم، اصلاً نخندید و با چشممانی متحریر به

عروشك‌ها نگاه کرد و پرسید: «کی بود؟»

برگشتم و پرسیدم: «به من بگو، باز هم تو نبودی؟»

دستی به موهای قهوه‌ای کوتاهش کشید و گفت: «من اصلاً چیزی

نگفتم..»

با عصبانیت گفتم: «تو بزرگ‌ترین دروغگوی دنیا هستی. از کی تا حالا

اینجا بودی؟ اینجا چه کار داری؟ مرا تعقیب می‌کنی؟»

سرش را تکان داد و از پشت کاناپه بیرون آمد و پرسید: «ترینا، تو

اینجا چه می‌کنی؟ آمدی را کی را ببری؟ می‌خواهی دوباره را کی را پایین  
ببری و زین را بترسانی؟»

فریاد بلندی کشیدم و دن را با تمام قدر تم تکان دادم.

دن عقب عقب رفت و روی کاناپه افتاد. وقتی روی عروسک جدید  
افتاد، فریاد کشید.

مثل این بود که دن و عروسک جدید با هم کشته می‌گیرند و از سر و  
کول هم بالا می‌روند.

جلوی کاناپه رفتم تا راه فرار او را بیندم. وقتی می‌خواست در برود،  
دوباره او را روی کاناپه هُل دادم.

فریاد کشیدم: «خودت خوب می‌دانی که من را کی را حرکت نمی‌دهم.  
همه می‌دانیم این کار توست. تو هر دوی ما را به دردسر خواهی انداخت.  
پدر را که می‌شناسی؟»

دن با خشم بسیار گفت: «تو اشتباه می‌کنی. اشتباه! اشتباه! اشتباه!»  
صورت موش کوچولویش کاملاً سرخ شده بود. خودش را از روی  
مبل بالا کشید.

عروسک روی کاناپه نیم خیز شد و سرش چرخید. مثل اینکه با من  
دعوا می‌کرد.

روکردم به برادرم و سؤال کردم: «اگر دنبال دردسر بیشتر نیستی، بگو  
اینجا چه کار می‌کنی؟»

جواب داد: «منتظرم.»

پرسیدم: «منتظر چی؟ می‌شود بگویی..» و دست به سینه ایستادم؟  
گفت: « فقط انتظار، تو نمی‌فهمی ترینا؟»  
به آشغال‌های روی زمین لگد زدم. آن‌ها به نوک کفش‌هایم

چسبیدند. گفت: «نمی فهمم؟ چی را نمی فهمم؟»

دن پرسید: «نمی بینی چه اتفاق هایی اینجا می افتد؟ نمی فهمم؟»

دولاشدم و آشغالها را از کفش ورزشی ام کندم. آنها به دستم

چسبیدند.

پرسیدم: «توی کله‌ی کوچک موش تو چی می گذرد؟ اگر بفهمم خیلی خوب است.»

برادرم جلو آمده و آهسته در گوش من گفت: «این‌ها کار زین است.»

خندیدم. مطمئن نبودم درست می شnom.

دستم را گرفت و گفت: «این طور نیست؟ می دانم درست فکر کردم، ترینا. حدس من درست است. همه زیر سر زین است. او عروسک را جابه‌جا می کند. او را وادار می کند مرا بزند و روی میز آشپزخانه بنشیند!» دست دن را از روی بازویم برداشتیم. دستم را روی پیشانی اش گذاشتیم.

می خواستم درجه حرارت بدنش را اندازه بگیرم.

گفت: «حالت خیلی خراب است. برو بگیر بخواب. به مامان می گوییم تو تب داری و مریض هستی.»

دن با اصرار بیشتری گفت: «گوش کن. خیلی جدی می گوییم. واقعاً راست می گوییم.»

پرسیدم: «چرا باید چنین کاری بکند؟ چرا باید خودش، خودش را بترساند؟»

دن جواب داد: «می خواهد جبران دفعه پیش را بکند. می فهمم؟ می خواهد ما را به دردسر بیندازد.»

خودم را روی کاناپه، کنار خندان انداختم و درباره گفته‌ی برادرم فکر کردم.

گفتم: «تو فکر می‌کنی زین عمدًاً چنین کاری می‌کند، تا پدر فکر کند  
ما او را می‌ترسانیم؟»

دن گفت: «بله. خودش همه‌ی این کارها را می‌کند، خودش هم  
می‌ترسد. و همه‌ی این کارها برای مشکل ساختن شرایط ماست.»

در حالی که فکر می‌کردم، دست عروسک را در دست گرفتم و گفتم:  
«زین خودش هم می‌ترسد. فکر نمی‌کنم. چی باعث شده این طور فکر  
کنی؟ دلیل تو چیست؟»

دن خودش را روی صندلی دسته‌داری انداخت و شروع کرد: «اول از  
همه اینکه تو را کسی را پایین نبردی، بردی؟  
سرم را تکان دادم: «نه. ابدًا.»

دن گفت: «کار من هم نبود. خوب چه کسی باقی می‌ماند؟ را کی که  
خودش جایی نمی‌رود؟ درست است؟  
- البته، پس ...

دن گفت: «دوربین باعث چنین فکری شد. وقتی عکس‌های را کی ظاهر  
شد.»

دست عروسک را روی مبل رها کردم و پرسیدم: «منظورت چیست؟»  
ابدًا سر از حرف‌های برادرم درنمی‌آورم.

دن جواب داد: «دوربین هیچ وقت از جلوی چشم زین دور نمی‌شود.  
همیشه آن را به گردنش می‌آویزد. پس چه کسی می‌تواند آن همه عکس  
از را کی گرفته باشد؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «منظورت این است که زین...؟»  
دن سری تکان داد و گفت: «زین تنها کسی است که می‌تواند آن  
عکس‌ها را از را کی بگیرد. یواشکی به انبار رفته و عکس‌ها را گرفته، بعد

این طور و انمود کرد که از ظاهر شدن عکس‌ها ترسیده و عصبانی است..»

پرسیدم: «پس همه‌ی این‌ها نمایشی بود؟»

دن جواب داد: «مطمئن هستم. همه‌ی این‌ها نمایش بود تا ما را بترساند.

ما را به دردسر بیندازد. زین می‌خواهد جواب دفعه‌ی پیش ما را بدهد.»

گفتم: «هنوز باورم نمی‌شود. این کار زین نیست. او پسر ساده‌ای است.

ساکت و خجالتی است. نمی‌تواند حقه و کلک در کارش باشد.»

دن گفت: «ماه‌ها وقت داشته. ماه‌ها وقت برای نقشه کشیدن و انتقام

گرفتن. ما باید این را ثابت کنیم. ما باید اینجا پنهان شویم تا او را غافلگیر

کنیم. من برای همین اینجا پنهان شده بودم تا او را حین عمل گیر بیندازم؟»

با اینکه تنها بودیم، باز هم یواش حرف می‌زد: «امشب وقتی همه

خواب هستند، آهسته باید بالا بیاییم و منتظر شویم. منتظر تا زین را

بینیم..»

موافقت کردم: «باید. فکر می‌کنم ارزش آن را دارد.»

آیا دن حق داشت؟

می‌شد زین را غافلگیر کرد؟

نمی‌توانستم صبر کنم تا همه بخوابند. داشتم از فکر دیوانه می‌شدم.

## ۱۳

باد شدیدی شیشه‌های پنجره را لرزاند.

ابر سیاهی ماه را پوشاند.

در تاریکی به اتاق زیرشیروانی خزیدیم.

یک پله می‌رفتیم و توقف می‌کردیم. یک پله دیگر، و دوباره توقف.  
آهسته و پاورچین.

خانه‌ی قدیمی زیر پای ما غرولند می‌کرد. چرق... چرق...

انبار تاریک‌تر از راه پله‌ها بود.

دست بردم که کلید را بزنم، ولی دن دستم را گرفت. خُل شده‌ای؟ باید  
تاریک باشد. کاملاً تاریک. و گرنه زین می‌فهمد کسی بالاست.

با حالتی خواب‌آلود آهسته گفتم: «می‌دانم. فقط می‌خواستم  
عروشك‌ها را ببینم تا مطمئن شوم همگی بالا هستند.»

دن فوراً جواب داد: «همه اینجا هستند. فقط تکان نخور. بیا پشت مبل  
پنهان شویم.»

با نوک پنجه پا به پشت مبل رفتیم. چیزی دیده نمی‌شد. ابر بیشتری

جلوی نور ماه را پوشاند. سرانجام چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرد و مان  
توانستیم دسته‌های کاناپه را ببینیم. سر عروسک‌ها را ببینیم. شانه‌های  
عروسک‌ها. سایه‌ها.

آهسته گفت: «دن کجایی؟»

گفت: «همین جا. زود باش.» صدا از پشت کاناپه می‌آمد.

همین که از کنار کاناپه رد شدم، نگاه عروسک‌ها را احساس کردم.  
فکر کردم صدای خنده‌ی ملايمی می‌آيد. شیطان دوباره خندید. شاید  
خیال می‌کنم.

از بالای کاناپه سرک کشیدم. احساس کردم دست چوبی یک  
عروسک روی دسته مبل است. به طور تعجب‌آوری دست چوبی گرم بود.  
مثل گرمای بدن انسان!

به خودم گفت: «ترینا، خیالاتی نشو. دست عروسک گرم است، چون  
هوای انباری هم گرم است.»

باد زوزه می‌کشید و به شیشه‌ها می‌خورد و از سقف انبار عبور  
می‌کرد.

صداهای عجیبی می‌شنیدم. صدای ناله، صدای سوت، صدای خنده‌ای  
آرام.

همه‌ی صدایها را نشنیده گرفتم. کنار برادرم پنهان شدم و آهسته گفت:  
«خوب حالا چه می‌شود؟ چه کار باید کرد؟»  
- هیس.

در تاریکی انگشتیش را روی لب گذاشت: «منتظر می‌شویم و صبر  
می‌کنیم.»

هر دو به پشت مبل تکیه دادیم و نشستیم. من زانوهايم را بغل کردم و

آهسته گفت: «او نیامد. چرا وقت را تلف کنیم؟»  
 دن گفت: «هیس. صبر کن ترینا. به او فرصت بده.»  
 خمیازه‌ای کشیدم. خیلی خوابم می‌آمد. گرمای هوای انباری مرا بیشتر  
 کسل می‌کرد.

چشم‌هایم را بستم و به زین فکر کردم.  
 سر میز شام، دن نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و درباره عکس‌ها به  
 پدر گفت: «نمی‌دانم چه کسی نصف حلقه فیلم را هدر داده است.»  
 پدر با خشم نگاهی به ما کرد، و به دن مجال ادامه حرف را نداد و  
 پیشنهاد کرد: «بعد از شام درباره‌اش حرف خواهیم زد.»  
 زین با صدای لرزانی به پدر گفت: «ترسیدم. چه اتفاقات عجیبی  
 می‌افتد. مثل اینکه عروسک‌ها برای خودشان دنیای مخصوصی دارند.  
 امیدوارم امشب دوباره دچار کابوس نشوم.»  
 مادرم گفت: «حالا در مورد عروسک‌ها حرف نزنیم. زین، درباره  
 مدرسه امسالت برایمان حرف بزن. معلمت کیست؟ چه رشته‌ای  
 می‌خوانی؟»

عمو کال حرف مادر را قطع کرد و پرسید: «می‌شود باز هم سیب زمینی  
 بردارم.» و دستش را به طرف کاسه برداشت. «خیلی خوشمزه‌اند. دلم  
 می‌خواهد مثل یک گاو بخورم.» پدر نگاه دیگری به عکس را کی  
 انداخت و با خشم نگاه دیگری به من و دن انداخت. بعد عکس‌هارا زمین  
 گذاشت.

بعد از شام سعی کردیم تا آنجاکه امکان دارد، از پدر دور بمانیم.  
 نمی‌خواستیم به سخنرانی دور و دراز او درباره‌ی پسرعموی بیچاره‌مان  
 گوش کنیم. به تنبیه و سفارش علاقه‌ای نداشتیم.

حالا نزدیک نیمه شب بود و ما در تاریکی انباری پشت کاناپه‌ی  
نزدیک دیوار پنهان شده بودیم. صدای زوزه باد و ناله‌های خانه و  
انتظار...

چشم‌هایم را بستم. در فکر فرو رفته بودم. راکی... زین...  
من و دن اینجا تنها نیستیم. سیزده عروسک چوبی هم با ما هستند.  
سیزده جفت چشم در تاریکی به ما خیره شده‌اند. سیزده نگاه یخزده به  
جز نگاه تمسخرآمیز راکی.

بدن‌هایی خالی از زندگی. تهی...  
فکرهایی درباره عروسک‌ها. عروسک‌های کنار ما. حدس می‌زنم به  
خواب رفتم.

آیا درباره عروسک‌ها خوابی هم دیدم؟ شاید.  
نمی‌دانم چقدر خوابیدم.

با صدای پایی بیدار شدم. صدایی نرم و سبک که روی کف انباری قدم  
می‌زد.

می‌دانستم که عروسک‌ها جان گرفته‌اند!

سرم را بالا گرفتم و گوش‌هایم را تیز کردم.  
 دست‌هایم هنوز دور زانو‌هایم حلقه بود. هر دو دستم خواب رفته بود  
 و سوزن سوزن می‌شد.  
 پشت گردنم درد می‌کرد. دهانم خشک و ترش شده بود.  
 بیشتر ترسیدم. زیرا حس کردم که قدم‌ها به من نزدیک‌تر می‌شود.  
 فهمیدم که عروسکی راه نمی‌رود.  
 یک انسان، یک انسان آهسته و محتاط به کاناپه نزدیک می‌شد.  
 چرا فکر می‌کردم صدای حرکت عروسک‌ها را می‌شنوم؟ شاید از  
 خوابی بود که هنوز در ذهنم باقی مانده بود.  
 دست‌هایم را تکان دادم. سعی کردم جلوی سوزن سوزن شدن آن‌ها را  
 بگیرم.  
 حالا بیدار بودم. کاملاً هوشیار.  
 قدم‌ها به من نزدیک شد.  
 شاید دن باشد؟ دن کجاست؟

شاید وقتی که خوابم برد، او بلند شده و رفته روی کاناپه؟  
نه. در تاریکی دیدم پهلوی من نشسته.  
دن روی زانویش نشست. متوجه حرکت من شد. دستش را به علامت  
سکوت بالا آورد.

بعد با هر دو دست پشت کاناپه را گرفت، به جلو خم شد و پرید و سطح  
اتاق.

من هم به طرف دیگر کاناپه رفتم. باد در انباری می‌پیچید زوزه آن  
شنیده می‌شد. پنجره‌ها می‌لرزیدند.

دلم می‌خواست از جا بپرم. فریاد بکشم و چراغ را روشن کنم.  
اما دن دستم را فشار داد. او حتماً متوجه افکار من شده بود. انگشت‌شش  
را بر لب گذاشت. هر دو سر جای خود بی‌حرکت ماندیم. پشت کاناپه صبر  
کردیم و به صدای پاگوش دادیم.  
ژرق ژرق کف اتاق صدا می‌کرد.

یک سیاهی جلوی صندلی روکش دار کنار کاناپه ایستاد. کمی با من و  
دن فاصله داشت. اگر می‌خواستم می‌توانستم دست دراز کنم و بگیرم.  
سعی کردم صورتش را ببینم. اما پشت کاناپه پنهان بود. جرئت نکردم  
خودم را کمی بالا بکشم.

صدای به هم خوردن دو چوب را شنیدم. دو دست عروسک به هم  
خورد.

صدای خش خش لباس سنگینی به گوشم خورد و صدای به هم  
خوردن کفش‌های چرمی.

مزاحم سرزده، عروسک را از صندلی بلند کرده بود.  
با دقت زیاد در عمق تاریکی متوجه شدم که عروسک را زیر بغل زد.

دست‌های عروسک از پشت آویزان بود. هیکلی سیاه‌رنگ با سرعت  
خارج شد، و به طرف پله‌های انباری حرکت کرد.  
از پشت کاناپه بیرون آمد. روی نوک پنجه پا، مزاحم را تعقیب  
کردم.

خوردم به دیوار! با سرپنجه پا تا آنجا که امکان داشت، آهسته از میان  
اتاق رد شدم. می‌شندیدم که دن هم دنبال من می‌آید. خودم را به کلید برق  
رساندم. دست لرزان خود را دراز کردم، تا آن را روشن کنم.  
بله!

چراغ را روشن کردم.  
من و دن هر دو با هم جیغ کشیدیم.



-زین!

من و برادرم هر دو با فریاد اسمش را صدای کردیم.  
زین با چشم‌های گرد و از حدقه درآمده و دهانی باز، وحشت‌زده  
ایستاد. دیدم که زانوهایش تا شدنده و نزدیک بود نقش زمین شود.

من من کنان با دهان باز سعی کرد حرفی بزنند.

به خودم فشار آوردم و گفتم: «زین، تو را گیر انداختیم!  
زین، راکی را روی شانه‌اش انداخت.

سعی کرد حرفی بزنند: «چی، چی؟» ولی صدایی بیرون نیامد. سعی کرد  
لبخند بزنند. نگاه تمسخر آمیز عروسک از روی شانه‌اش به ما افتاد.  
دن گفت: «فکرش را می‌کردیم. این حقه‌بازی‌ها فایده ندارد.»

پسرعمو هنوز می‌خواست سرفه کند و لبخند بزنند، ولی دن به او مهلت  
نمی‌داد و گفت: «ما از اول می‌دانستیم.» جلو رفت و چند بار محکم به  
پشتیش زد.

بعد از چند دقیقه، سرفه و خنده زین متوقف شد. دن، راکی را از روی

شانه او برداشت و برد روی صندلی اش گذاشت.

زین پرسید: «از کجا فهمیدید؟»

گفتم: «اول شک کردیم، ولی بعد فهمیدیم چه شک درستی.»

زین که شرمنده سر به زیر انداخته بود، گفت: « فقط می خواستم شوخي کنم.»

با خشم فریاد کشیدم: «می خواستی فقط شوخي کنی؟ چه شوخي زشتی! تو با این کار ما را به دردسر می انداختی و تابستان ما را خراب می کردی!»

شرمنده سرش را تکان داد و گفت: «بله، حدس می زدم.» پوزخندی روی صورتش پیدا شد: «من شما را به دردسر انداختم. همه جا آن عروسک احمق را می بردم.»  
من و دن نخندیدیم.

رنجیده گفتم: «تو ما را دیوانه کردی.»

برادرم اضافه کرد: «تو همه را دیوانه کردی.»  
زین خندید. خندهای موققیت آمیز. دیدم خیلی از خودش راضی به نظر می رسد.

اعتراف می کنم من و دن سزاوار بودیم. آیا لبخند مسخره او پایان خواهد گرفت؟

گفتم: «حالا همه چیز به پایان رسید. شوخي و ترس بس است. دیگر برای یکدیگر دردسر درست نکنیم و آتش بس اعلام کنیم.»  
زین لب پایین خود را گاز گرفت. مدتی طولانی فکر کرد و سپس گفت:  
«بسیار خوب، آتش بس.»

به طور رسمی با هم دست دادیم. کف دست هایمان را به علامت

دوستی به هم زدیم، و سه تایی خنده دیدیم. نمی دانم چرا خنده دیدیم.  
شاید به خاطر این بود که خیلی دیر وقت بود و خوابمان می آمد و هر  
سه خوشحال بودیم که دیگر با هم دوست هستیم و سراغ شوختی های  
احمقانه نخواهیم رفت.

وقتی از پله ها پایین می رفتم، واقعاً از ته دل خوشحال بودم.  
فکر می کردم دیگر شوختی های ترسناک با عروسک ها تمام شد.  
نمی دانستم که تازه اول کار است.

## ۱۶

صبح روز بعد، من و دن و زین برای یک دوچرخه‌سواری حسابی  
بیرون رفتیم.

شب قبل باد شدیدی وزیده بود. ولی حالا، هوا قشنگ و تمیز بود و  
هوای لطیفی به صور تمان می‌خورد.  
درختان هنوز بی‌برگ بودند. زمین از شبینم صبحگاهی لغزنده بود.  
هوای ملایم و لطیف، نوید بهاری دلانگیز را می‌داد.  
از راه باریکی مسیر جنگل را رکاب زدیم.  
خورشید هنوز بالا نیامده بود. صورت‌مان گل انداخته و گرم شده بود.  
ایستادم تا زیپ کاپشن خود را باز کنم. چشمم به زمینی افتاد که پر از  
جوانه‌های تازه روییده بود.

دن فریاد کشید و هر دو دستش را به سوی آسمان مشت کرد و گفت:  
«آخ جون، فقط سه ماه از مدرسه‌مان باقی مانده!»  
رو کردم به زین و گفتم: «امسال برای اولین بار می‌خواهیم به اردو  
برویم. آن هم در ماساچوست.»

دن با شادی اضافه کرد: «برای هشت هفته!»

زین موهای بورش را کنار زد، روی دسته‌ی دوچرخه‌ی پدرم خم شد،  
محکم‌تر رکاب زد و گفت: «من اصلاً نمی‌دانم امسال تابستان چه کاره  
هستم. احتمالاً بدون برنامه‌ا.»

پرسیدم: «امسال می‌خواهی تابستان را چگونه بگذرانی؟»

پوزخندی زد و گفت: «بلا تکلیف هستم.»

همگی خنديديم. همگی شاد و بي خيال بوديم.

دن شروع کرد به بلند کردن چرخ جلوی دوچرخه‌اش. خودش را  
عقب کشيد و چرخ جلویی از زمین بلند شد.

زین سعی کرد همین کار را بکند، ولی محکم با درخت برخورد کرد و  
افتد روی زمین، و دوچرخه هم افتاد روی او. منتظر بودم آه و ناله کند.  
گریه و زاری کند. کار همیشگی اش. ولی بلند شد و به خودش نهیب زد:  
«زین، آهسته‌تر بران.»

دن به شوخی گفت: «دوباره، دوباره...»

زین خنده کنان گفت: «خودت دوباره انجام بدہ!»

لباس‌هایش را تکاند، شلوارش را تمیز کرد و دوباره سوار  
دوچرخه‌اش شد. بعد همگی به طرف پایین جاده رکاب زدیم.  
فکر می‌کنم حال و هوای خوبی داشتیم و مهم نبود کی، چه می‌گوید.  
 فقط همه به خاطر آشتنی و دوستی شاد بودیم. راه خاکی تمام شد و به  
حوضچه‌ای رسیدیم که زیر نور خورشید می‌درخشید. هنوز کمی یخ زده  
بود.

زین از دوچرخه‌اش پایین آمد و روی چمن‌ها دراز کشید. بعد بلند شد  
و به طرف حوضچه‌ی گرد رفت تا چند عکس بگیرد.

گفت: «به این سبزه‌های تازه نگاه کنید که چگونه سر از زیر برف‌ها درمی‌آورند.» خم شد و زانو زد و چند عکس از جوانه‌ها گرفت.

من و دن به هم نگاه کردیم. نمی‌فهمیدم چه چیز این سبزه‌ها جالب و دیدنی است. ولی حدس زدم چون من عکاس نیستم، علاقه‌ای هم ندارم. وقتی که زین بلند شد، یک موش کوچک مشکی و قهوه‌ای از لبه‌ی حوض پرید و رفت. زین دوربین به دست باز هم چند عکس گرفت.

با خوشحالی گفت: «هی! فکر می‌کنم توانستم بگیرمش!»

فریاد زدم: «به، چه عالی!» امروز صبح همه چیز عالی بود.

مدتی کنار حوض بلا تکلیف ایستادیم. بعد چند قدم در جنگل راه رفتیم. دیگر گرسنه شده بودیم. بنابراین همگی سوار دوچرخه به سوی خانه برگشتم.

رفتیم دوچرخه‌ها را در گاراژ بگذاریم، ناگهان زین چشمش به چاه پشت خانه افتاد و گفت: «به! به! ببایید تماشا کنید.» چشمان آبی اش برق می‌زد.

دوربین به دست دوچرخه را رها کرد، از روی چمن‌ها گذشت و به سوی چاه رفت.

«ببایید نگاهی به آن بیندازیم.»

آنجا سنگ چاه گردی بود. پوشیده از خزه که یک درپوش قرمز رنگ داشت. ولی حالا طوفان آن را برد و پدر هم و لش کرده بود. وقتی که ما کوچک بودیم، عادت داشتیم هم‌دیگر را از روح و جن درون آن بترسانیم. و داستان‌هایی در مورد موجودات عجیب و غریبی که در چاه زندگی می‌کردند، می‌گفتیم. ولی سال‌ها بود که دیگر توجهی به آن نداشتیم. پدر می‌خواست چاه را خراب کند و رویش را بپوشاند، ولی

انگار فراموش کرده بود. زین چند عکس از آن گرفت و پرسید: «آیا آب  
دارد؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دانم..»  
دن، دستش را دور کمر زین انداخت و گفت: «می‌توانیم تو را توی آن  
بیندازیم تا بینیم چلاب چلاب می‌کنی!»  
زین خودش را از دست دن رها کرد و گفت: «راه بهتری وجود دارد،  
می‌شود یک سنگ داخل چاه بیندازیم و صدایش را بشنویم..»  
سپس سنگی برداشت و در چاه انداخت. بعد کمی متظر شدیم تا  
صدای آب را شنیدیم. زین بقیه حلقه فیلمش را عکس گرفت. بعد به  
داخل خانه رفتیم.

برای شستشو بالا می‌رفتیم که زین جلوی در اتاقش ایستاد. دیدم  
رنگش مثل گچ سفید شد، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و دهانش باز  
ماند. خودمان را به او رساندیم و داخل اتاق را نگاه کردیم و جیغ  
کشیدیم.

دن و حشت‌زده گفت: «چه اتاقی!»

هر سه تا در چهارچوب در اتاق، حیرت‌زده ایستادیم و به صحنه باورنکردنی خیره شدیم.

اول فکر کردیم، شاید شب گذشته زین پنجره را نبسته و طوفان این طور کرده. ولی نه، این نبود. همه‌ی لباس‌ها از کمد بیرون ریخته بود. کشوها از جا درآمده و دمر شده بودند و محتویات آن‌ها کف اتاق ولو شده بود. اصلاً کف اتاق پیدا نبود.

قفسه‌ی کتاب‌ها خالی بود. همه‌ی کتاب‌ها ورق ورقل و پخش شده بودند. میز کنار تخت سروته شده بود. چراغ مطالعه روی زمین افتاده و کلاهک آن پاره و شکسته شده بود. زین به وسط اتاق اشاره کرد و گفت:

«ببینید!»

روی لباس‌های تلنبار شده در وسط اتاق، راکی نشسته بود، در حالی که پاهایش را در اطراف باز کرده، صاف و مستقیم به مانگاه کرد. انگار با تمسخر می‌گوید: «جرئت دارید، بیایید تو!»

دستم را روی موهایم کشیدم و گفتم: «اصلًاً باور نمی‌کنم!»  
 صدای مادرم مرا به خود آورد: «چی را باور نمی‌کنی؟»  
 برگشتم و دیدم او از اتاق خوابش بیرون آمد. در همان حال که بلوز  
 آبی رنگش را توی شلوار جینش مرتب می‌کرد، به طرف ما آمد.  
 فریاد زدم: «مادر، اتفاق وحشتناکی افتاده..»  
 لبخندش محو شد و گفت: «چه شده؟»  
 خودم را کنار کشیدم تا او بتواند کف اتاق زین را ببیند.  
 مادرم هر دو دستش را روی گونه گذاشت و با تعجب گفت: «آه... نه!  
 کی اینجا آمده؟»  
 آب دهانش را قورت داد. با صدای لرزانی حرف می‌زد.  
 به طرف دیگر هال رفتم و در اتاق خودم را باز کردم و گفتم: «اینجا که  
 همیشه زیر و رو هست!»  
 مادرم مِن مِن کنان گفت: «ولی... ولی..» چشمش روی تلی از لباس‌ها به  
 را کی افتاد.  
 پرسید: «او اینجا چه کار می‌کند؟»  
 گفت: «ما نمی‌دانیم..»  
 مادر که هنوز گونه‌هایش را می‌فسردم، گفت: «خوب، پس چه کسی  
 کرده؟»  
 دن گفت: «ما نکرده‌ایم..»  
 زین یک نفس تکرار می‌کرد: «ما نکردیم. ما نبودیم. ما رفته بودیم  
 دو چرخه سواری. تقصیر دن و ترینا نیست..»  
 مادرم گفت: «کسی بی اجازه وارد این اتاق شده. کسی این‌ها را عمدآ به  
 هم ریخته..»

- اما چه کسی؟

نگاهی به اطراف اتاق انداختم. چشمم به عروسک یکه بزن افتاد.

- پس چه کسی؟



همگی با هم کمک کردیم تا اتاق را مثل قبل مرتب کردیم. همه‌ی بعد از ظهر مشغول کار بودیم. تمام وسایل را سرجایش گذاشتیم. به غیر از لامپ که شکسته بود. همه در سکوت کار می‌کردیم. نمی‌دانستیم چه باید بگوییم.

مامان می‌خواست پلیس خبر کند. ولی هیچ‌گونه علامتی برای ورود غیرقانونی به خانه نبود. اتاق‌های دیگر هم دست نخورده و صحیح و سالم بودند. پدر از مغازه عکاسی به خانه آمد. ولی ما هنوز سرگرم کار بودیم. وقتی از جریان باخبر شد، عصبانی شد و سر من و برادرم فریاد کشید: «آخر از دست شما در اینبار را قفل خواهم کرد.» و راکی را برداشت و روی شانه‌اش انداخت. بعد با حالتی جدی و اخم آلود گفت: «این دیگر شوخی نیست. مسخره بازی بس است. دفعه‌ی آخر بود.»

برای صدمین بار با اعتراض گفتیم: «مانکردیم! این کار ما نیست!» پدر گفت: «ولی من می‌دانم که عروسک خودش راه نمی‌رود! مطمئن هستم.» به راکی خیره شدم. به صورت مسخره‌اش، موقع پایین رفتن از پله‌هاروی

دوش پدرم. بعد خم شدم و خردنهای لامپ را جمع کردم.  
آن شب بار دیگر خواب عروسک‌های خیمه شب بازی را دیدم. در  
خواب همه‌ی آن‌ها می‌رقصیدند. هر دوازده تا. همه‌ی عروسک‌های توی  
انباری.

دیدم همه‌ی آن‌ها در اتاق زین می‌رقصیدند. روی کوهی از لباس و  
کتاب. روی تخت خواب، روی میز. دیدم را کی با کوسی می‌رقصد. دیدم  
ویلبر بالای کمد لباس رقص احمقانه‌ای می‌کند.

خندان را دیدم با عروسک جدید که دست‌های چوبی‌اش را تکان  
می‌دهد، سرش را تکان می‌دهد. آن‌ها وسط اتاق ایستاده بودند و  
عروسک‌های دیگر دایره‌وار پیرامون آن‌ها می‌رقصیدند. دست‌های  
بزرگشان را بالای سر برده و دست می‌زدند، و پاهای لاغرشان خم می‌شد و  
تکان می‌خورد.

آن‌ها در سکوت می‌رقصیدند. هیچ آهنگی در کار نبود. اصلاً صدایی  
نبود. بدن‌هایشان می‌چرخیدند و پیچ و تاب می‌خوردند. صورت‌هایشان  
سرد و یخزده، به یکدیگر چشمک می‌زد و لب‌های قرمزشان با ترس به  
هم می‌خورد. آن‌ها خم می‌شدند، پیچ و تاب می‌خوردند، بالا و پایین  
می‌رفتند. ولی در سکوت.

وقتی داشتم بیدار می‌شدم، کم کم از جلوی چشمم محو شدند.

یواش یواش بیدار شدم و چشم‌هایم را باز کردم.

دست‌های سنگینی را برگردانم حس کردم.

به چشم‌های زشت را کی خیره شدم.

روی پتویم نشسته بود. عروسک روی من نشسته بود.

دست‌های سنگین خود را دورگردان من انداخته بود!

از ترس جیغ کشیدم و دست بردم دست‌های عروسک را پس زدم.  
لگد زدم و پتو را کنار کشیدم، و با لگدی دیگر، عروسک را پرت  
کردم.

چشم‌های درشت‌ش بدجوری به من نگاه می‌کرد.  
سرش را در دست گرفتم و فشار دادم.  
بلند شدم و نشستم. تمام اعضاي بدنم می‌لرزید. کمر عروسک را  
گرفتم.

چراغ سقف روشن شد. پدر و مادرم با هم به اتاق آمدند.  
- چی شده؟ ترینا. چی شده؟  
هر دوی آن‌ها ایستادند و مدت کوتاهی به عروسک وسط اتاق نگاه  
کردند.

گفتم: «او... او...» در حالی که سعی می‌کردم نفس عمیقی بکشم ادامه  
دادم: «راکی روی من پرید. می‌خواست مرا خفه کند، که از خواب پریدم  
و...»

پدرم به سرش دست کشید و با خشم گفت: «این کار باید پایان بگیرد.  
تمامش کن!»

مادرم کنار تخت من نشست و مرا در آغوش کشید. نمی‌توانستم  
جلوی لرزیدن شانه‌هایم را بگیرم.  
گفتم: «خیلی وحشتناک بود. خواب بودم. از خواب پریدم و دیدم  
اینجاست..»

پدرم با مشت گره کرده‌ای گفت: «دیگر قابل تحمل نیست! دیگر قابل  
تحمل نیست!»

مادرم مرا آرام کرد. و ما سعی کردیم پدر را آرام کنیم.  
پس از آرامش، آن‌ها چراغ را خاموش کرده، اتاق را ترک کردند و  
در را بستند.

پدر راکی را به انبار برد، تا سر جایش بگذارد. فکر می‌کنم پدرم در  
اتاق عروسک‌ها را قفل کرد.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به راکی و زین و عروسک‌ها فکر  
نکنم.

پس از مدتی خوابم برد.  
با صدای ضربه‌ای به در اتاق بیدار شدم. دو ضربه. بعد چند ضربه.

با وحشت بیدار شدم و نشستم.

می‌دانستم راکی است. او دوباره برگشته بود!

در اتاق خوابم به آرامی باز شد.

نفس را در سینه حبس کردم و به تاریکی چشم دوختم.

- ترینا؟ ترینا، بیداری؟

صدایش آرام بود.

همین که در باز شد، مستطیلی از نور به داخل آمد. بعد سری از هال به درون آمد و چند قدم به جلو برداشت.

- ترینا؟ من هستم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: «دن، چه می خواهی؟» صدایم کاملاً گرفته و خواب آلود بود.

دن گفت: «همه چیز را شنیدم.» کنار تخت آمد. آستین پیژامه اش را پایین کشید. به من نگاه کرد و نجوا کنان گفت: «زین را کی راروی تخت تو گذاشت. زین این کار را کرد.»

گفتم: «چرا چنین حرفی می زنی؟ ما که صلح کردیم. یادت هست؟ زین قبول کرد که شیطنت تمام شده.»

دن آهسته گفت: «بله، درست است ولی حالا زین فکر می‌کند که می‌تواند ما را بیشتر بترساند، چون دیگر به او شک نداریم. ترینا، می‌دانی زین ول کن نیست. مطمئن هستم.»

لبم را گزیدم. داشتم درباره آنچه که دن می‌گفت فکر می‌کردم. ولی خیلی خوابآلود بودم!

دن جلوتر آمد و آهسته و پرهیجان شروع به حرف زدن کرد: «صبح قبل از آنکه برای دوچرخه سواری برویم، یادت هست زین برگشت تا به اتفاقش برود؟ گفت دوربین را جاگذاشت. خوب، برای زیر و رو کردن اتفاقش وقت کافی داشته. همه چیز مربوط به قبل از ترک خانه است.» بی‌اهمیت گفت: «خوب بله، شاید.»

دن گفت: «امشب هم او را کی را آورده به اتاق تو و او را روی تخت تو گذاشت. مطمئن هستم. باید دوباره فردا شب در انبار پنهان شویم و او را گیر بیندازیم. خوب می‌دانم!»

گفت: «دوباره بالا پنهان شویم؟ نه اصلاً! خیلی گرم است، خیلی دم دارد. من تا آنجا که امکان دارد می‌خواهم از عروسک‌ها دور باشم.» برا درم آهی کشید و گفت: «می‌دانم حق با من است.»

گفت: «نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که خوابم می‌آید.» پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم.

شب بعد پدر و مادرم مهمانی شامی به افتخار عموم کال و زین داشتند. آن‌ها خانواده بیرچس و کانفیلدز را از خیابان پایین و دخترخاله رابین و شوهرش فرد را دعوت کرده بودند.

فرد آدم بسیار خوبی است. همه او را فرآگی صدا می‌کنند. او کوتاه و گرد و تپل است و از خودش صدایی شبیه قورباغه درمی‌آورد.

همیشه مرا می خنداند. میلیون‌ها جوک بلد است. رابین دوست دارد او را ساکت کند، ولی او هیچ وقت ساکت نمی‌شود.

پدر و مادرم زیاد مهمانی نمی‌دهند. چون از صبح تا شب باید کار کنند تا اتاق غذاخوری را آماده کنند، میز را بچینند و شام را تهیه کنند.

مادر یک ران گوسفند پخت. پدر هم خرچنگ و سبزه‌های خوشمزه‌ای پخت. مادر برای میز شام گل خرید و ظرف‌های مخصوص عید را آورد. چیزهایی که سالی یک‌بار اتفاق می‌افتد.

اتاق غذاخوری به راستی زیبا شده بود. من و دن و زین آخر میز پیش هم نشسته بودیم. فرآگی هم پیش مابود. چون او هم یک جور بچه بزرگ است! او یک جوک دست اول بچه‌های عقب‌افتاده برای من تعریف کرد: «کسی از یک بچه احمق پرسید، می‌توانی روی سرت بایستی؟ گفت نه، آنجا خیلی بلند است.»

یک دفعه زدم زیر خنده. در این موقع دیدم، زین از زیر میز پایین می‌رود. پرسیدم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌روم دوربین را بیاورم. می‌خواهم چند تا عکس قبل از خراب شدن از میز قشنگ شام بگیرم.

او به طبقه بالا رفت. ولی بعد از چند لحظه صدای جیغ و شیونش را شنیدیم.

صدای پایه صندلی‌ها شنیده شد. همگی سعی می‌کردند زود خودشان را به او برسانند.

من از همه زودتر به اتاق زین رسیدم. از جلوی در دیدم که او وسط اتاق ایستاده. نگاهی بیمارگونه در صورتش بود. دوربین را در دستش دیدم. یا شاید اثری از دوربین! چون کسی اسباب داخل دوربین را از

جایش در آورده و وسط اتاق پراکنده بود. عدسی‌ها، فیلم‌ها و چیزهای شکسته شده دیگر بر روی زمین. زین با او قاتی تلخ بالای وسایل شکسته دوربین ایستاده بود و جلد دوربین را در دستش تکان می‌داد.

چشمم به روی تخت افتاد. راکی آنجانشته بود. یک حلقه فیلم پیچ و تاب خورده دورش ریخته بود.

پدر به اتاق آمد. و همه پشت سر او وارد شدند.

کسی پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

- این دوربین زین است؟

- چی شده؟

فراگی پرسید: «وقتی خواستی عکس مرا بگیری دوربین این طور شد؟ این هم شوخي بود.»

کسی نخندید. اصلاً خندهدار نبود.

رنگ پدر از خشم کبود شد. دوربین را از دست زین گرفت و با دقت آن را وارسی کرد.

پدرم گفت: «شرط و بدجنسي کافی است.» صدای او را بین همه صدای دیگر می‌شنیدم. همه با هم حرف می‌زدند.

پدرم با جدیت گفت: «دیگر اجازه نمی‌دهم.» نگاهش به من و دن بود. بدون یک کلمه حرف مدتی به ما نگاه کرد.

زین آه سوزناکی کشید. برگشتم و دیدم نزدیک است گریه کند.

شروع کردم: «زین...» ولی او فریاد کشید و ضمن هل دادن فراگی و آقای بیرون از اتاق خارج شد.

پدرم با ناراحتی گفت: «کی این کار احمقانه را کرده است؟» و دوربین را جلوی صورتش آورد و انگشتش را روی لنز شکسته کشید. این دوربین

۹۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

بالارزشی بود. دوربین گرانقیمتی بود.

تمام مهمانان ساکت شده بودند.

پدر غصب آلود به ما نگاه کرد. می خواست چیزی بگوید.

که صدای کرکننده‌ای از پایین شنیدیم.

پدر بلند گفت: «اینجا چه خبر شده؟»  
 دوربین شکسته را روی تخت پرت کرده و هراسان از اتاق خارج شد.  
 همه به دنبال او خارج شدند.  
 همه با هم حرف می‌زدند.  
 صدای پای آن‌ها از پله‌ها شنیده می‌شد.  
 روکردم به دن و پرسیدم: «باز هم فکر می‌کنی کار زین است؟»  
 دن گفت: «شاید!»  
 به او گفتم: «به هیچ وجه. زین دوربین خودش را نمی‌شکند. او عاشق  
 دوربینش بود.

زین به خاطر به دردسر انداختن من و تو نمی‌آید دوربینش را بشکند.»  
 نگران به من نگاه کرد: «پس. نمی‌فهمم ترینا.» ترس را در صورتش  
 دیدم. با شنیدن صدای داد و فریاد از پایین، چشم از او برداشت و گفتم:  
 «اجازه بدء ببینم خرابی بعدی چیست؟»  
 هر دو با هم به در اتاق رسیدیم، و به هم خوردیم. اجازه دادم اول او

رد شود. و از پله‌ها سرازیر شدیم و به طرف اتاق غذاخوری رفتیم.  
باز وحشت سراپایم را فراگرفت.

حق با پدر بود. اتفاق‌های عجیبی که در این خانه می‌افتد، شوخي نبود.  
آشته کردن اتاق زین شوخي نبود، کاری شیطانی بود. شکستن دوربین  
او هم کاری شیطانی بود.

فکر کردن درباره راکی شدیداً مرا می‌ترساند. همیشه این عروسک  
آنجا بود. هر جا شیطنتی بود، او هم آنجا حضور داشت.  
به خودم گفت: «ترینا، احمق نشو. فکر نکن عروسک‌های پارچه‌ای  
بتوانند کاری بکنند. فکر احمقانه‌ای است. چه کنم؟ به چی فکر کنم؟»  
راه گلویم گرفته بود. دهانم خشک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و به  
اتاق ناهارخوری وارد شدم.

پدر جلوی در آشپزخانه ایستاده بود. دست‌هایش دور شانه مادرم بود.  
مادرم بین آستین‌های او گم شده بود.  
آیا مادر گریه می‌کرد؟ بله.  
مهمانان به دیوار تکیه داده بودند.

آن‌ها گیج و وحشت‌زده پچ پچ می‌کردند، یا به فاجعه فکر می‌کردند.  
این چه بلای بود؟ یک بلای بزرگ. میز ناهارخوری...  
اول توجهم به بشقاب‌ها جلب شد، همه وارونه بودند. پوره  
سیب‌زمینی پدر روی رومیزی پخش بود. تکه‌هایی از سیب‌زمینی به دیوار  
کوبیده شده بود. سالادهاروی صندلی و زمین ریخته بود. گلدان‌ها چیده و  
گل‌ها و آب آن روی میز ریخته بود. نان‌ها خیس و لهیده. نوشابه از روی  
میز چکه می‌کرد و لیوان‌ها دمر بودند.  
صدای هق‌هق مامان را می‌شنیدم. پدر سعی می‌کرد او را آرام کند.

مهمانان با ناراحتی سر تکان می‌دادند. همه مات و متغير بودند.  
دن، دستم را گرفت و مرا بالای میز برد و دو عروسکی را نشانم داد که  
آن بالا روی دو صندلی نشسته بودند. ویلبر و عروسک جدید (خندان).  
آن‌ها در بالای میز با لیوان‌های پر از نوشیدنی در دستشان، روی  
صندلی نشسته بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند.  
مثل اینکه جشن گرفته بودند!

آن شب، من و دن یک بار دیگر پشت کاناپه در انباری پنهان شدیم.  
 انباری تاریک و ساکت بود.  
 آنقدر تاریک که برادرم را در کنارم به سختی می دیدم.  
 هر دو بالباس خواب بودیم. هوای گرم و خشک بود. اما کف دستها و  
 پاهایم سرد بودند.  
 نیمه شب بود، اما خوابم نمی آمد. کاملاً هوشیار بودم و آماده برای هر  
 چیزی.  
 این بار، یک دوربین کوچک با خودم آوردم تا وقتی زین آمد  
 عروسکی را با خودش ببرد، از او عکس بگیرم و به پدر و مادرم نشان  
 دهم.  
 حالا فهمیدم که دن حق دارد. زین تنها کسی است که دارد خانه ما را  
 نابود می کند. او سعی دارد خانه را نابود کند تا به دیگران بفهماند که  
 عروسک ها جان دارند و ترسناک هستند.  
 اما چرا؟

آهسته به دن گفتم: «آیا کارهای ما با زین آن قدر وحشتناک بوده که  
حالا او این طور می خواهد جبران کند؟»  
دن گفت: «او بیمار است. تنها جوابم این است که آدمی عوضی و بیمار  
است.»

یواش گفت: «بله، آن قدر مریض است که حاضر شده دوربین  
گران قیمت خودش را خراب کند.»  
دن سرش را تکان داد و گفت: «بله. آن قدر عوضی است که با سرعت  
پایین می رود و میز شام را به هم می ریزد.»  
اضافه کردم: «میز ناهارخوری که واقعاً کار خودش بود. مقصص اصلی  
خودش بود. همگی در بالا داشتیم دوربینش را سر هم می کردیم. ولی او  
پایین بود. او تنها کسی بود که در طبقه اول بود. بنابراین تنها کسی بود که  
می توانست میز ناهارخوری را زیر و رو کند. البته او همه را شوکه کرد.  
طوری عمل کرد که کسی به او سوء ظن نداشته باشد.»

چه بد شد. چه شب بدی بود.

مهرمانان شام نمی دانستند چه باید به پدر و مادر بگویند. راز ترسناکی  
بود. کسی جوابی نداشت. همگی کمک کردند تا کثافت کاری را جمع و  
جور کنند. غذاها به هدر رفته بود و قابل خوردن نبود. کسی هم اشتهاای  
به خوردن نداشت.

وقتی اتاق نهارخوری تمیز و همه چیز مرتب و منظم شد و مهرمانان  
رفتند. هنگامی که آخرین مهمان می رفت، آهسته به دن گفت: «حالا وقت  
آن رسیده که میزگرد خانوادگی داشته باشیم.»

ولی اشتباه کردم. چون مادر زود به اتاقش رفت و پدر هم گفت خیلی  
خسته است و نمی تواند با کسی حرف بزند.

عمو کال از پدر پرسید: «اگر موافقی با ماشین بروم چند تا همبرگر و مرغ سوخاری بخرم.»

پدر سرش را تکان داد و عروسک‌ها را به انباری برد. بعد صدای بهم خوردن در انبار را شنیدم. پس از آن پدر به اتاق خواب رفت تا مادر را آرام کند.

زین پیش پدرش رفت و گفت: «باور نمی‌کنم دوربین خوب من شکسته باشد.»

پدرش دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «عمو دن دوربین بهتری در مغازه دارد که به تو خواهد داد.»

زین ناله کنان گفت: «ولی من دوربین قدیمی خودم را دوست دارم!» همین باعث شد که او را مقصراً بدانم. این ادا و اطوارها برای گول زدن من و دن بود!

اما، ما گول نمی‌خوریم. به هیچ وجه. می‌دانستم که توی دوربینم فیلم دارم. دوربین را برداشتیم و با دن به انباری آمدہ‌ایم. در تاریکی منتظر می‌شویم تا زین را بگیریم. و برای همیشه به مصیبت و بلا در این خانه پایان دهیم!

زیاد منتظر نشدیم.

بعد از نیم ساعت، صدای پای آرامی را در انباری شنیدم. نفسم بند آمد. سراپای وجودم را ترس فراگرفت. نزدیک بود دوربین را بیندازم.

دن در کنارم روی دو زانو ایستاد. قلبم به شدت می‌زد. به لبه‌ی کاناپه خزیدم.

تپ تپ صدای پای برنهای روی کف اتاق.

۱۰۴ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

سايهی سیاهی خم شد و یک عروسک برداشت.  
آهسته به دن گفت: «خودش است، زین، می‌دانم.»  
در تاریکی، دیدم عروسک را به طرف راه پله می‌برد.  
بلند شدم. زانویم صدا داد. ولی زود بلند شدم.  
زانوهایم می‌لرزید. دوربین را بلند کردم. دکمه را فشار دادم. نور  
سفیدی اتاق را روشن کرد. یکی دیگر و نور سفید دیگری.  
در نور فلاش دیدم، راکی از شانه زین آویزان است.  
نه. زین نیست. زین نیست. زین نیست.  
در نور فلاش دیدم راکی بر شانه عروسک دیگری است!  
خندان! عروسک جدید.  
عروسک جدید او را به طرف پله‌ها می‌برد.  
خندان، راکی را حمل می‌کرد!

عروسک برگشت.

دستم برای روشن کردن کلید بالا رفت. کلید چراغ را زدم.

یخزده جلوی کاناپه ایستادم. می خواستم حرکت کنم.

فriاد کشیدم: «خندان، بایست!»

عروسک رنگش پرید. چشم‌هایش را رو به من باریک کرد و گفت:  
«من خندان نیستم». صدایی خشک و خشن داشت. «اسم من یکه بزن  
است». و به طرف راه پله‌ها برگشت.

به برادرم نهیب زدم: «بگیرش!» دو تایی یورش بردیم تا او را بگیریم.

عروسک برگشت و راکی را به طرف دن پرت کرد.

کمر یکه بزن را گرفتم تا او را به زمین بزنم. دستش را تکان داد و یک  
ضربه به پیشانی ام کویید. از شدت درد فریاد کشیدم. از دستم در رفت و با  
سرعت دوید. از این کار خوشش آمد. با کفش چرمی اش لگدی به مچ  
پایم زد. سرم هنوز گیج می‌رفت. راهم را کج کردم. برگشتم و دیدم، دن  
کمر عروسک را گرفت. بعد هر دو به زمین خوردند.

یکه بزن با صدای خشن و زشتی گفت: «بگذار بروم بردہ. تو حالا  
بردهی من هستی. بگذار بروم. به تو دستور می‌دهم!»  
خودم را روی زمین کشیدم. یکه بزن و دن هم روی زمین ولو بودند.  
دن به من گفت: «خیلی قوی و زوردار است.» یکه بزن روی دن افتاده  
بود و با دست‌های چوبی‌اش به او مشت می‌زد.  
شانه‌های یکه بزن را گرفتم و او را بلند کردم. با تمام قدرت او را از  
روی برادرم بلند کردم.

خیلی زور زدم تا بتوانم او را از روی شکم دن بلند کنم. عروسک  
فریاد کشید: «بگذار بروم، بگذار بروم، ای بردہ!»  
داد زدم: «ولش کن!»

آن قدر در کشمکش بودیم که متوجه صدای پا از راه پله‌ها و باز شدن  
در انباری نبودیم.

صورتی ظاهر شد. و یک بدن بزرگ.  
یک نفس صدا زدم: «پدر، پدر نگاه کن!»  
پدر گفت: «چیه روی زمین؟»

با وحشت گفتم: «پدر بین زنده است، عروسک جان دارد..»  
پدر عینک خود را برداشت، سرش را پایین آورد و به عروسک نگاه  
کرد: «چی؟»

عروسک بی جان در کنار دن روی زمین افتاد. با دست‌هایی به کمر و  
پاهایی تا شده، و دهان باز و صورت بی‌رنگ و چشم‌هایی که بی احساس  
خیره به سقف دوخته شده بود. دن با صدای پرهیجان و بلندی گفت: «این  
عروسک، راکی را برداشته بود. می‌گفت اسمش یکه بزن است.  
می‌خواست راکی را به طبقه پایین ببرد.

پدر نوچ نوچ کنان سرش را تکان داد و با خشم گفت: «بس کن دن.  
دیگر کافی است.» نگاهی به یک یک ماکرد و گفت: «می‌دانستم شما  
مشکل ساز هستید.»

با اعتراض گفت: «ولی شما پدر...»

پدر حرف مرا قطع کرد: «من احمق نیستم!» و با انگشت به من اشاره  
کرد و گفت: «تو نمی‌توانی مرا وادار کنی که یک داستان احمقانه را باور  
کنم. کجا یک عروسک می‌تواند یک عروسک دیگر را حمل کند. هر  
دو تایتان عقلتانا را از دست داده‌اید.»

دن اصرار کرد: «ولی حقیقت دارد.»

ما به یکه زن نگاه کردیم. واقعاً زنده به نظر نمی‌رسید.  
برای لحظه‌ای شک کردم. ترسیدم. شاید همه‌ی این چیزها را در  
خواب دیده‌ام.

اما ناگهان چیزی به خاطرم آمد، گفت: «پدر من می‌توانم به شما ثابت  
کنم. من مدرک دارم که دروغ نمی‌گویم.»

پدر دستی به پشت گردنش کشید و گفت: «خیلی خسته‌ام. روز  
طولانی خسته‌کننده‌ای را گذرانده‌ام. لطفاً به من فرصت بده ترینا.»  
به او گفت: «ولی من چند عکس گرفته‌ام پدر! عکس‌هایی از یکه بزن  
که داشت را کی را حمل می‌کرد!»

پدر غرید: «ترینا به تو اخطار می‌کنم.»

ولی من برگشتم و دنبال دوربین گشتم. کجاست؟ همینجا بود. چند  
دقیقه طول کشید تا آن را دیدم. پایین کانایه روی زمین تکیه داده به  
دیوار. دویدم آن طرف اتاق، تا آن را بردارم. ولی در نیمه‌راه ایستادم.  
در پشت دوربین باز بود.

فیلم خراب شده بود و عکس‌ها از بین رفته بودند.  
فهمیدم وقتی که می‌خواستم یکه بزن را بگیرم، دوربین از دستم افتاده  
و بدبوختانه درش باز شده و فیلم‌ها نور دیده‌اند. حالا دیگر نه عکسی دارم  
و نه دلیل و مدرکی.

صورتم را برگرداندم و پدر را دیدم که حرص می‌خورد: «ترینا بیش از  
این وقت مرا تلف نکن. تا اطلاع بعدی جلوی چشم من نبا. من از دست  
شما دو تا عاصی شده‌ام. من و مادرت بعد از رفتن پسرعمویتان مجازات  
دیگری برای شما در نظر گرفته‌ایم!»

پدر برای دو عروسک دستی تکان داد و آن‌ها را سرجایشان گذاشت  
و گفت: «از عروسک‌های من فاصله بگیرید. این تنها چیزی است که  
می‌خواهم به شما بگویم. شب بخیر.»

پدر تند رفت و در راه پله‌ها از نظرها ناپدید شد.  
رو به دن کردم و سری تکان دادم. نمی‌دانستم چه بگویم. از خشم قلبم  
تاب‌تاب می‌کرد. خیلی ضربه خورده بودم. یکه بزن به من چشمک زد. با  
آن صورت زشتش، لب‌های قرمیش را تکان داد و صدای ماچ آبداری را  
درآورد.

یکه بزن غرولندکنان گفت: «برده به من دست نزن!»  
 قدمی به عقب برداشتم. هنوز نمی‌توانستم آنچه را که می‌بینم باور کنم.  
 سعی کردم جلوی لرزش بدنم را بگیرم.  
 دن، به آرامی سؤال کرد: «آیا واقعاً شماها زنده هستید؟»  
 عروسک با صدای ناهنجاری گفت: «شما کله پوک‌ها چه فکر  
 می‌کنید!»  
 فریاد زدم: «از جان ما چه می‌خواهید؟ چرا مارا به دردسر  
 می‌اندازید؟»  
 حالت زشتی روی صورتش ظاهر گشت و گفت: «اگر با من رفتار بهتری  
 داشتید، ممکن بود به دردسر نیفتد. شاید به عکس شانس هم می‌آوردید.»  
 سری تکان داد و اضافه کرد: «بزن به چاک!»  
 با اصرار گفت: «ما برده‌های شما نیستیم.»  
 سرش را بالا آورد و خنده خشکی کرد.  
 پرسید: «کی اینجا برده است، تو یا من؟»

دن پرسید: «آن چند بار هم تو را کی را پایین بردی؟» دیدم هنوز  
برادرم نمی‌تواند باور کند کار، کار اوست.

یکه بزن با تمسخر گفت: «شما که باور نمی‌کنید آن عروسک بدتر کیب  
بتواند خودش حرکت کند؟ من با آن رشت بی قواره خیلی تفریح کردم. او  
را سر صحنه‌ها می‌گذاشتم و کلک می‌زدم تا شما برده‌ها به اشتباه بیفتدی.»  
پرسیدم: «پس تو دوربین زین را خراب کردی و اتاق غذاخوری را  
زیر روکردی؟»

چشمانش را باریک کرد و نگاه نفرت‌انگیزی به من انداخت و گفت:  
«از این بدتر هم می‌کنم، اگر شما برده‌ها به حرف‌های من گوش نکنید!»  
خشم سراپای وجودم را فراگرفت. گفتم: «تو همه چیز را خراب  
کردی. زندگی ما را تباہ کردی. برنامه تابستانی ما را به هم زدی.»  
یکه بزن خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «شما به اردوی تابستانی  
نمی‌روید. باید در خانه بمانید و از من مراقبت کنید!»  
از کوره در رفتم و گفتم: «نه!» سرو صدای زیادی راه انداختم. با هر دو  
دست سرش را گرفتم و پیچاندم. به یاد آوردم، وقتی پدر او را پیدا کرد  
سرش دو قسمت شده بود. دلم می‌خواست دوباره آن قسمت‌ها را از هم  
 جدا کنم.

با کفش‌های سنگین خود به من لگد زد. اما من ول نکردم و باز هم  
سرش را کشیدم.

دن گفت: «بگذار من امتحان کنم. بگذار من امتحان کنم.»  
آهی کشیدم و عروسک را روی زمین انداختم.  
به دن گفتم: «فایده‌ای ندارد. پدر چسب محکمی به آن زده، دیگر باز  
نمی‌شود.»

یکه بزن با صدای خشک و خشنی که شبیه سرفه بود گفت: «متشرکم!  
سرم را خوب ماساز دادی. حالا پشم را بمال برده!»  
دن طاقت نیاورد. با چشم‌های وحشت‌زده و صدای ضعیفی گفت:  
«ترینا، چه کار کنیم؟»

یکه بزن گفت: «بچه‌ها یک بازی جدید. موافقید عروسک‌ها را بالگد  
از پله‌ها پرت کنیم؟ اول نوبت کی؟»  
دن با اعتراض پرسید: «ما باید به حرف او گوش بدھیم؟ او یک  
اهریمن است.»

- او یک شیطان است!

- باید از دست او خلاص شویم.

- اما چگونه؟ چطور؟

بعد فکری به خاطرم رسید.

مثل اینکه یکه بزن فکر مرا خواند. برگشت و شروع به دویدن کرد.  
 اما من تندتر دویدم و پاهای لاغر او را گرفتم.  
 با خشونت سعی کرد پاهایش را از دستم درآورد.  
 با دستهای چوبی اش گوشم را گرفت و کشید. ولی من پایش را ول  
 نکردم.

دن دستهای او را گرفت و رو به من گفت: «عجله کن!»  
 برادرم به سرعت دوید. یکه بزن سعی کرد او را بگیرد. دن دست او را  
 پس زد و کمرش را گرفت. عروسک گفت: «ولم کنید برده‌ها! پشیمان  
 می‌شوید! تاوانش را پس می‌دهید!»

ترس را در صورت دن دیدم. یکه بزن با دست آزادش سعی کرد گلوی  
 دن را بگیرد. اما دن خودش را به دست آزاد او رساند و آن را گرفت.  
 احساس کردم نگاه‌هایی بر من دوخته شده. سنگینی آن نگاه را حس  
 می‌کردم. سرم را بلند کردم و دیدم عروسک‌ها دور تادور اتفاق به من خیره  
 شده‌اند. تماشا چیان آرامی در سکوت.

دستمال قرمزنگی را از گردن یک عروسک باز کردم و در دهان  
یکه بزن فرو کردم، تا ساكت شود.  
به برادرم دستور دادم: «عجله کن! بیا برویم!»  
عروسک پیچ و تاب می خورد تا خودش را رها کند. من پاهایش را به  
هم گره زده بودم و دست هایش را هم دن.  
خودمان را به پله های انباری رساندیم.  
دن پرسید: «او را کجا ببریم؟»  
گفتم: «بیرون!» عروسک وول می خورد.  
دن پرسید: «با این لباس های خواب که تنمان است؟»  
سری تکان دادم و به راهم ادامه دادم.  
در اثر تقلای عروسک تعادل خود را از دست دادم و نزدیک بود  
بیفتم.

زیر لب گفتم: «جای دوری نمی رویم..»  
به هر ترتیبی بود، راه پله را طی کردیم. جلوی در یک دستم را از او  
برداشتم تا در را باز کنم.  
یکه بزن با فشار زانویش سعی کرد خودش را از دستم رها کند.  
به سرعت در را باز کردم و بار دیگر با هر دو دستم او را محکم گرفتم.  
من و دن با هر زوری بود او را بیرون بردم. شب سردی بود. روی چمن ها  
یخ نازکی بسته بود. هلال ماه در بالای درختان پیدا بود. همین که پابر هن  
روی زمین سرد قدم گذاشتم، آهی کشیدم.

دن شکایت کنان گفت: «شب سردی است. من نمی توانم زیاد راه بیایم.»  
دیدم که می لرزد. ابری جلوی ماہ قرار گرفت. دیگر جلوی پای خود  
را نمی دیدیم. همه جا تاریک شد. پایم پیچ خورد. سرما از پایم گذشت و

نم يخ کرد.

دن پرسید: «کجا می برمیم؟»

گفتم: «جایی همین پشت‌ها.»

یکه بزن لگد محکمی به من زد. اما من او را محکم‌تر گرفتم.

صدای خش خش پایی را روی يخ‌ها شنیدم. چیزی از کنار پایم رد  
شد. خرگوش بود؟ یا راسو؟

کمی معطل کردم، بعد به راهم ادامه دادم، در حالی که پاشنه‌های پای  
عروسک را محکم در دست گرفته بودم، برگشتم و ساختمان را دور  
زدیم و رفتیم پشت ساختمان.

یکه بزن با اینکه دستمال در دهانش بود، با صدای خشن و خشکی  
غرولنده می‌کرد. چشم‌های گردش وحشت‌زده بود و سخت برای رهایی  
تلاش می‌کرد.

کشان‌کشان او را به حیاط پشت خانه سر چاه قدیمی بردیم. پاها یم از  
سرما بی‌حس بود و تمام بدنم يخ بسته بود و می‌لرزید.

دن با صدای نازکی پرسید: «می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

ابرها از جلوی ماه‌کنار رفتند. مهتاب سنگ چاه را روشن کرد.

گفتم: «می‌خواهم او را داخل چاه بیندازم.»

دن با تعجب به من نگاه کرد.

توضیح دادم: «او شیطان است. چاره‌ای ندارم.»

دن سرش را تکان داد.

یکه بزن را بلند کردیم و بالای سنگ چاه گذاشتیم. باز هم تفلا کرد و  
سعی کرد فریاد بکشد. متوجه لرزش بدن برادرم شدم.

به او گفتم: «یک عروسک چوبی است، آدم که نیست. یک عروسک

چوبی شیطانی است!»

هر دو با هم در یک آن او را با فشار داخل چاه هُلش دادیم.

عروسوک به داخل چاه سقوط کرد.

صبر کردیم تا صدای برخورد او را با آب شنیدیم. آن وقت با هم به خانه برگشتمیم.

او دیگر رفته است. با شادی به رفتنش فکر می‌کردیم.

آن شب خواب خوبی کردم، و دیگر خواب عروسوک‌ها را ندیدم.

صبح روز بعد، من و دن در هال یکدیگر را دیدیم. هر دو خندیدیم.

هر دو احساس خوبی داشتیم و در راه پله آواز می‌خواندیم.

پدر جلوی در آشپزخانه با پیشانی اخم کرده پرسید: «او اینجا چه کار می‌کند؟» و به آشپزخانه و میز صبحانه اشاره کرد.

یکه بزن آنجا نشسته بود. روی میز صبحانه. رشت و بداخل لاق با نگاهی بی‌گناه.



## ۲۶

دهان دن از حیرت بازماند. من فریاد کشیدم.

پدر با ناراحتی و خشم گفت: «ژست‌های ناشیانه نگیرید و فقط او را از اینجا ببرید. راستی چرا این قدر خیس است. شاید او را زیر باران گذاشته‌اید؟»

از پنجره آشپزخانه بیرون رانگاه کرد. رعد و برقی آسمان را روشن کرد، و باران شدیدی به شیشه پنجره‌ها خورد.

عمو کال پشت سر من و دن وارد آشپزخانه شد و گفت: «هوای خوبی نخواهیم داشت.»

پدر گفت: «قهقهه را آماده کردم.»  
عمو کال با اشاره به یکه‌بزن گفت: «می‌بینم دوست شما هم سر صبحانه با ما همراه است.»

خشم شدیدی در صورت عروسک ظاهر شد.  
پدر تکرار کرد: «ترینا او را از اینجا ببر!» و در حالی که به طرف کابینت می‌رفت تا ماهیتابه را بیاورد، پرسید: «کی املت می‌خواهد؟»

عمو کال گفت: «برای من بیشتر درست کن. دلم از گرسنگی ضعف می‌رود.» در حالی که از در آشپزخانه بیرون می‌رفت گفت: «بروم ببینم دن بیدار شده یا نه؟»

پدر دولا شد تا در کابینت دنبال ماهیتای مناسب بگردد. داشت دیگ و قابلمه‌ها را به هم می‌ریخت.

آهسته گفت: «پدر می‌خواستم چیزی به شما بگویم.» دیگر بیشتر از این طاقت نیاوردم. مجبور بودم حقیقت را به پدرم بگویم. باید همه‌ی ماجرا را برای او تعریف می‌کردم.

گفت: «پدر می‌دانید یکه بزن جان دارد و روحی شیطانی در وجود اوست! دیشب من و دن او را در چاه انداختیم. باید کمک کنید تا از دست او خلاص شویم.»

نفس عمیقی کشیدم. خیالم آسوده شد. از گفتن آنچه در دلم سنگینی می‌کرد، راحت شدم.

پدر، سرش را از توی کابینت درآورد و نگاهی به من کرد و گفت: «ترینا، چیزی گفتی؟ آنقدر سرو صدا بود که حرف تو را نشنیدم.» با تردید گفت: «پدر، من، من..»

- عروسک را از اینجا دور کن! دوباره سرش را داخل کابینت کرد و گفت: «مگر ممکن است که ماهیتای از اینجا پر کشیده باشد؟»

ناامیدانه آهی کشیدم. صدای رعدی مهیب مرا از جا پراند.

با اشاره از دن کمک خواستم. یکه بزن را از روی میز برداشتم. دور کمرش را گرفتم و تا آنجا که ممکن بود از خودم دور نگه داشتم.

لباس خاکستریش کاملاً خیس بود و از کفش‌های چرمی اش آب می‌چکید.

۱۱۸ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

وسط راه پله ها بودیم که یکه بزن چشمکی به من زد و خندید و با صدای آرامی گفت: «برده های عزیزم آهسته تر. هیچ وقت از شما جدا نخواهم شد!»



همین که در را باز کردم، رعد و برقی زد.

پله‌ها را یکی یکی، بی‌صدا و قدم به قدم طی کردیم. صدای ریزش باران روی سقف خانه را می‌شنیدیم. رعد و برق خانه را روشن می‌کرد. همین که به بالای پله‌ها رسیدیم، صبر کردم. جلوی در انباری منتظر شدم. روی دیوار سایه‌هایی از سر آن‌ها افتاده بود. وقتی آسمان برق زد، سایه‌ها روی دیوار متحرک شدند. دن پشت من پنهان شد و آرام گفت:

«حالا اینجا هستیم. چه کار کنیم؟»

دستم را روی لب گذاشتم و نوک پا راه رفتم. رعد غرش کرد. اینجا، زیرشیروانی صدایش بیشتر بود.

صبح که من و دن عروسک را بالا آوردیم، همین‌طور او را روی زمین رها کردیم، و زود رفتیم. می‌ترسیدیم بیشتر بمانیم و او را سرجایش بگذاریم. می‌خواستیم هر چه زودتر از دستش خلاص شویم.

در برق آسمان یکه بزن را دیدم که به پشت روی زمین، وسط اتاق افتاده بود و در اطرافش، بقیه عروسک‌ها در سکوت او را نگاه می‌کردند.

یک قدم جلو رفتم. و یک قدم دیگر. تا آنجا که می‌توانستم  
بی‌سرو صدا.

عروسک شیطان صفت جلوی پایم قرار داشت. پاهایش به هم پیچیده  
بود و چشم‌هایش بسته بودند.  
بله!

چشم‌هایش بسته بودند. به خواب رفته بود.

دست دن روی پشتم بود. پرسید: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»  
چشم‌های ما روی یکه بزن خیره مانده بود. هنوز خواب است. در  
اطرافمان رعد و برق سرو صدا می‌کرد. انگار در میان رعد و برق محاصره  
شده بودیم.

- آن کلمات بی‌معنی را به‌خاطر داری؟ همان وردی که روی کاغذ  
نوشته شده بود و تا شده در جیبش قرار داشت.

دن لحظه‌ای فکر کرد و بعد سرش را تکان داد. گفت: «مثل اینکه  
خواندن همان کلمات او را زنده کرد. شاید آن کلمات راز و رمزی  
بودند!»

دن با تأیید گفت: «شاید. آن‌ها برایمان بی‌معنی بودند. فکر نمی‌کردیم  
روزی به دردمان بخورد.»

- من، خودم دیدم که تو آن را تاکردم و در جیب عروسک گذاشتی.  
حالا آن را درمی‌آورم و می‌خوانم. شاید با آن بتوانیم او را خواب کنیم.  
هرچند کار احمقانه‌ای است.

دن گفت: «نه، کار درستی نیست که به یک عروسک جان بدھیم و او  
مارا برده خودش بداند!»

گفت: «بله، کار خوبی نیست. خیلی احمقانه است.»

از روی یکه بزن رد شدم و با نوک پنجه به او لگدی زدم.  
نفس را در سینه حبس کردم و آهسته آهسته خودم را به جیب لباسش  
نزدیک کردم. می‌دانستم کاغذ هنوز در جیبش است. آیا بدون آنکه او را  
بیدار کنم، می‌توانستم آن را بردارم؟  
دستم را پایین بردم. پایین تر. دستم به کاغذ خورد. هنوز نفس  
نمی‌کشیدم. با دو انگشتمن آن را گرفتم.  
ناگهان یکه بزن فریاد کشید: «گرفتمش!» با هر دو دست کمرم را گرفت  
و مرا پیچاند.

نمی توانستم مقاومت کنم. نزدیک بود بیفتم.  
همین که خواستم تعادلم را حفظ کنم، دست‌های چوبی اش را دور  
کمرم تنگ تر کرد.

فریاد کشیدم: «ولم کن.»

سعی کردم خودم را از میان دست‌هایش بیرون بکشم، ولی او قوی‌تر  
بود و بیشتر مرا می‌فسرد.

دست‌های سختش در پوست و گوشتم فرو می‌رفت. آن قدر  
دست‌هایش را فشار داد تا دور کمرم را ببرید.  
با گریه و فریاد گفتم: «ولم کن. ولم کن.»

یکه بزن گفت: «اینجا من دستور می‌دهم. تو فقط باید اطاعت کنی  
و گرنه مجازات می‌شوی. تو برده‌ای!»

لگد زدم، فریاد زدم: «ولم کن بگذار بروم.» و به اطراف مشت می‌زدم.  
یکه بزن دستش را ول نکرد. خودش را به هوا بلند می‌کرد و به زمین  
می‌زد و به اطراف پرت می‌شد، اما دست‌هایش مرا محکم چسبیده بودند

و نمی‌توانستم خودم را آزاد کنم.

عروشك دستور داد: «برده مرا بلند کن. مراروی صندلی ام بگذار!»  
گفتم: «ولم کن، داری کمرم را می‌شکنی..»

در جواب خنده‌ی سردی کرد. درد در سراسر بدنم پیچید. زانوهایم تا  
شد و روی زمین افتادم.

برگشتم. دن را دیدم که روی ما شیرجه می‌زند. فکر کردم دست  
عروشك را می‌کشد و مرارها می‌سازد. ولی او دستش را در جیب ژاکت  
عروشك کرد. یکه‌بزن کمر مرا ول کرد، ولی دن زودتر از او کاغذ را  
برداشت. عروشك دستش را چنگ زد و می‌خواست کاغذ را از دست او  
بیرون بیاورد.

دن به سرعت خودش را کنار کشید. کاغذ تا شده را باز کرد و جلوی  
صورتش گرفت و با فریاد کلمات را خواند: «کارو ماری او دونالوما  
مولونو کارانو.»

آیا مؤثر خواهد بود؟

آیا یکه‌بزن به خواب می‌رود؟

کمر در دنای کم را بادست فشردم و به عروسک چشم دو ختم.  
به من خیره شد و چشمک زد. و خنده‌ای بلندتر از صدای رعد سر داد.  
یکه بزن با تم‌سخن فریاد کشید: «هیچ جور نمی‌توانید مرا نابود کنید  
برده‌ها».

از ترس قدمی به عقب برداشتیم. عرق سردی از پشتم چکید.  
نقشه‌ام مؤثر واقع نشد. نقشه‌ی نهایی ام کارگر نشد. شکستی کامل.  
ناامیدی را در صورت برادرم دیدم. کاغذ از دستش روی زمین افتاد.  
عروسک گفت: «مجازات می‌شوید. شما برده‌ها به خاطر کارهای  
احمقانه‌تان مجازات خواهید شد.»

دست‌هایش را به زمین فشار داد تا روی پا بلند شود.  
برگشتم، و حرکت عروسک‌های دیگر را دیدم. آن‌ها روی  
صندلی‌هایشان تکان می‌خوردند. داشتند از صندلی‌ها پایین می‌آمدند.  
دست‌های لاغر و پاهای چوبی بزرگشان را می‌کشیدند. سرشان تکان  
می‌خورد و زانوهایشان تا می‌شدند.

۱۲۶ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

همه زنده شده بودند و به طرف ما می آمدند. با آن کلمات جادویی هر دوازده عروسک زنده شدند. هر دوازده عروسک با طرز راه رفتند نمایشی، کفش‌هایی سنگین و نگاه‌هایی سرد، به طرف من و دن راه افتادند. ما را محاصره کردند و دایره‌وار گیرمان انداختند. عروسک‌ها صورت‌هایی خشمگین و بدآلاق و نگاهی خیره داشتند.

۳۰

ویلبر خودش را به ما رساند و دستهای بزرگ و نیرومندش را دراز کرد تا ما را بگیرد. لوسی چشم‌های درشتش را به ما خیره کرد. آرنی با خنده‌هایی نخودی خودش را به ما رساند.  
نزدیک‌تر.

من و دن خودمان را عقب کشیدیم. ولی جایی برای عقب‌نشینی نداشتیم. جایی برای فرار نبود.

عروشك‌ها پاهای سنگین و چوبی‌شان را روی زمین می‌کشیدند و با هر قدم، زانوهایشان تا می‌شد. به نظر می‌رسید روی زمین ولو می‌شوند. ولی به راهشان ادامه دادند.

رو به جلو! بدن‌هایشان خم می‌شد. سرشان لق لق می‌خورد.  
موجودات چوبی و جاندار!

دن، دستش را روی صورتش گذاشت. انگار می‌خواست خودش را پنهان کند.

قدمی به عقب برداشتم. اما عروسک‌های پشت سرم بیشتر به من نزدیک شدند.

نفس عمیقی کشیدم. بعد صبر کردم.

منتظر شدم با دست‌های چوبی‌شان مرا بگیرند.

وقتی ویلبر و آرنی به من رسیدند، بی اختیار جیغ بلندی کشیدم. ولی انگار آن‌ها مرا نمی‌دیدند. از جلوی من رد شدند و یکه بزن را به تله انداختند. دیدم را کی یقه یکه بزن را گرفت، و لوسی کفش‌هایش را. حلقهٔ محاصره تنگ‌تر شد. تنگ و تنگ‌تر. و دیگر من ندیدم چه به سر او می‌آورند.

فقط صدای درگیری آن‌ها را می‌شنیدم. فقط صدای فریاد ترسناک یکه بزن را می‌شنیدم.

من و دن آن‌ها را نگاه می‌کردیم. ولی فقط صدای دعوا و هیاهو می‌شنیدیم. تا دیگر صدای یکه بزن نیامد. صدای پایی به گوشم رسید و بعد صدای باز شدن در انبار. کسی به انبار آمد.

۳۱

می خواستم دن را با خود بکشم و برویم، ولی جلوی در اتاق سینه به  
سینه با زین برخورد کردیم.  
آیا او دیده که عروسک‌ها زنده هستند؟ آیا شاهد دعوا و جنگ آن‌ها  
بوده است؟

به سرعت برگشتم و به موقع شاهد افتادن عروسک‌ها شدم.  
فریاد کشیدم: «واای...» چند بار چشم‌هایم را به هم زدم. قلبم تند تند  
می‌طپید. نمی‌توانستم آنچه را می‌بینم باور کنم. هر دوازده عروسک،  
بی‌جان روی زمین افتادند. با دست و پای درهم و برهم، دهان‌های باز و  
چشم‌هایی بی‌احساس روبه سقف. یکه‌بزن وسط معركه افتاده بود. با سری  
که به یک طرف افتاده بود و چشم‌هایی بی‌حال و بی‌رمق و دهانی باز.  
بی‌جان؛ مثل بقیه عروسکها.

آیا عروسک‌ها خودشان شیطان را نابود کرده بودند؟ آیا برای همیشه  
یکه‌بزن مرده بود؟  
 فرصتی برای فکر کردن نداشتمن.

۱۳۰ □ وحشت در اتاق زیر شیروانی

زین با خشم به عروسک‌ها نگاه کرد. و به من و دن گفت: «گیرتان  
انداختم. هر دو تایتان را گیر انداختم. داشتید نقشه بعدی را می‌کشیدید؟  
می‌دانستم که همه چیز زیر سر شما دو تاست.  
به عمودی خبر می‌دهم!  
به او می‌گوییم چه کار می‌کنید!»

البته که کسی حرف من و دن را باور نکرد.

ولی همه حرف زین را قبول کردند.

در بدترین مشکل زندگی گیر کرده بودیم. اجازه نداشتیم تا چهل سالگی خانه را ترک کنیم!

روز بعد عمو کال و زین جلوی در خانه با ما خداحافظی کردند. با تعجب باید بگوییم من و برادرم از رفتن زین ناراحت نبودیم.

زین در راه رو آهسته به من گفت: «آرزو می کنم هرگز به این خانه برنگردم.» و خنده‌ی صداداری تحويل پدر و مادرم داد.

پدرم دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: «چه جور دوربینی دوست داری؟ می دانم به زودی جشن تولد توست. می خواهم برایت یک نوع عالی آن را بفرستم.»

زین شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «متشرکرم، ولی من دیگر به عکاسی ادامه نمی دهم.»

مادر و پدرم با تعجب ابروهاشان را بالا بردنده، گفتند: «خوب، پس

چی برای تولدت بفرستیم؟ آیا چیز دیگری لازم داری؟»  
 زین سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت: «عمو جان دوست  
 دارم عروسک گردانی مثل شما بشوم.»  
 پدرم بسیار خوشحال شد.

زین بهترین جمله را انتخاب کرده بود.

عمو کال به پدرم گفت: «عروسک اضافه‌ای داری که به زین بدھی؟»  
 پدر دستی به گونه‌اش کشید: «فکر می‌کنم. شاید..» و روکرد به من ادامه  
 داد: «برو به انبار و یک عروسک برای زین بیاور. اما نه از آن قدیمی‌ها.  
 یک جدید پیدا کن که برایش جالب باشد.»  
 با استیاق گفت: «حتماً پدر.»

به سرعت به انبار رفتم. امیدوار بودم پدرم شادی را در چهره من ندیده  
 باشد.

می‌دانید کدام عروسک را انتخاب کردم؟  
 کار سختی بود، ولی چاره‌ای نداشتم. داشتم؟  
 چند دقیقه بعد گفت: «زین، بیا. این یکی از خوب‌هایش.» و عروسک  
 را در بغل او گذاشتم و ادامه دادم: «نامش یکه بزن است. فکر می‌کنم به  
 شما دو نفر خیلی خوش بگذرد!»